هو الاول لا
اول له
چون
جناب فخامت نصاب
سلالة السادات والانجاب
آقا سید ابو القاسم سعی بلیغی در تصحیح
و تتمیم این کتاب مستطاب داشت تحقیر
نیز از آنجا که لازمه جهد در صحیح نوشتن
آن بود بتمام
رسانیدم
العبد
المذنب
ابن کریم

بسم الله الرحمن الرحیم

پس از سپاس خدا و ثنای پیغمبر ❀ که هست زینت دیوان و زیور دفتر
بر صاحبان شوق فطری و مالکان ذوق شعری پوشیده نیست که فضل و رجحان
اشعر الشعرا حکیم منوچهری بر سایر دواوین فضل شموس است بر اقمار و رجحان نصوص
بر اسمار اشعار آبدارش جامع فنون و کنوز ادبیات است و ابکار افکارش حاوی رسوم
رموز ادبای عجم و عرب و الحق این سبک پسندیده را خود اختراع نموده و این
طرز خوش را بقوت طبع ابداع کرده در این شیوه او را سابقی و مزیدی نیست بلکه لاحقی
ندیدی نیست ❀ بنحو خانه او شاعران معجزه کار ❀ نموده اند چو بر معجز نبی اقرار ❀ شرح
احوال حکیم را فحل فاضل نحریر باذل مجد عارف فرد ناقد سند الاساتید استاد الاتبا
مرحوم امیر الشعرا رضا قلیخان لله باشی المتخلص بهدایت روح الله روحه وقتی نگاشته اند

وان در صدر دیوان نوشته خواهد شد اما این نسخهٔ شریفه چندان تحریف و تصحیف و کم
و زیاد و مخلوط و مغلوط شده بود که بگفت راست نیاید و نیز از بسیاری از نسخ قریب
یک ثلث افتاده بود حتی نسخه که سابقا چاپ شده تا این اوقات که شفیقان مکرم
و شفیقان محترم آقا میرزا آقا و جناب آخوند ملا محمد صادق انطباع آن نمودند نسخ متعدده
پیدا کردند و از این فقیر ابن آقا محمد مهدی ارباب اصفهانی محمد حسین مشتهر و
متخلص به ادیب خواهش تصحیح این نسخه نمودند فقیر نظر نمود دیدکه با ایشان داشت با
وجود ضیق وقت و عدم فرصت و کثرت غلط نسخها چندی مشغول این مطلب
مهم شده آنچه افتاده و اسقاط شده بود بر آن افزود و در تصحیح آن نیز جهد نمود تا
فی الجمله از سایر نسخ اتم و اصح شد امید که پسندکان از عثرات آن
چشم بپوشند چه در این زمان کم یا فقدان مقتضی و وجدان مانع
زاید بر این مقدور نیست حرره العبد
المذنب العاصی ابن شیخ عبد الحسین
عبد الکریم فریدنی شیشجانی
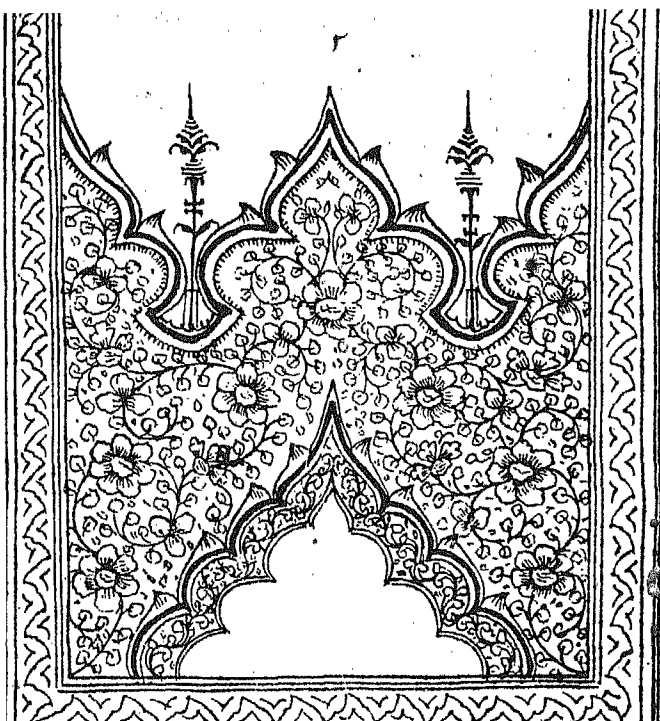
بسم الله الرحمن الرحيم

دیباچه دیوان در ذکر احوال ملک الادبا و سلطان الفصحا و البلغا حکیم منوچهری دامغانی

در تذکره‌های شعرا هیچ یک سخنی از اقوال و احوال حکیم منوچهری ننوشته‌اند و حالات

مختلف از وی ذکر کرده‌اند همانا اغلب احوال و اقوال از روی تدقیق نبوده یکی گفته

او بلخیست و دیگری گفته که از شاگردان عنصریست میر محمد تقی کاشانی صاحب

تذکره خلاصة الافکار گفته که وی شاگرد ابو الفرج سکزی و از اقران عنصری و عسجدی

بوده و در مجلس عنصری بر همه فضلا و شعرا مقدم نشسته است در زمان

سلطان محمود و سلطان مسعود مصدر خدمات و مهمات عظیمه بوده وقتی فتحی کرده

و حصاری گشوده و در خدمت سلطان محمد رتبهٔ ترخانی داشت و هر وقتی در
بارگاه ناخواسته بدر آمدن ماذون و مرخص میبوده و هر گونه سخنی گفتی و شنودی
درویش طریقت اکتساب کرده و معتقد امام الحرمین ابو المعالی عبد الملک ابن محمد
جوینی بوده الحاصل در تاریخ سنه ۱۲۴۶ مرا در شیراز مجموعه بود مختصری از وی بدست
افتاد برخی از آن منتخب و در تذکرهٔ موسوم بمجمع الفصحای خود ثبت نمودم و همواره
دیوان او را در تفحص بودم تا بقدر امکان تتبع احوال و اقوال او کردم آنچه بر فقیر الراجی
بعنایت الله رضا قلی متخلص بهدایت محقق شده مجملی در این صفحه که افتتاح دیوان او
باز نموده میاید نام وی احمد ابن یعقوب و کنیتش ابو النجم لقبش شصت کله بمعنی شصت کله
داشتن است که بعضی گفته از کثرت ثروت و خیول و مواشی و اغنام و دواب این لقب
داشته بلکه شصت وی که ابهام باشد نقصانی داشته چون کل و کله بمعنی اشل و اعرج
آمده یعنی شصت شکسته یا شصت کوتاه لقب کرده اند اصلش دامغانی و تخلص منوچهری
چنانکه در قصاید خود گفته ∴ بیاد منوچهری دامغانی ∴ و سبب نسبت این تخلص آنکه در بدو
حال مداح امیر منوچهر ابن شمس المعالی امیر قابوس وشمگیر بوده و در سنه تسع و اربعمائة
که امیر قابوس معزول و مقتول شد چنانکه در تاریخ مفصلا مسطور است ولایت جرجان
بحسب میراث به پسرش امیر شمس المعالی مقرر شد خلیفهٔ آن روزگار القادر بالله عباسی
از بغداد تعزیت نامه با میر منوچهر بن قابوس نوشت و او را فلک المعالی لقب دادند

واو در ملک پدر استقلال یافته در گرگان و مازندران و گیلان بریاست و امارت
میپیمود و با سلطان یمین الدوله محمود بن سبکتکین معاصر بوده و طریق موافقت و
مرافقت سلطان را میپیمود در سالی پنجاه هزار دینار بخزینه سلطان میفرستاد
و وقتی سلطان از وی مدد خواست هزار مرد کاری برای کارزار با خصم سلطان
را آماده فرستاد و سلطان را مزید محبت گردید بالاخره دختر خودش را بوی داد و در سنه
سبعین و اربع مائه وفات یافت حکیم منوچهری در تخلص بجهة مداحی او یای نسبتی آورده پس
از ان بخدمت ملک الشعرا حکیم ابو القاسم عنصری رسید و قصیده نونیه در لغز شمع که
وی در سلک نظم کشیده بخدمت سلطان محمود راه یافت و در محفل سلطان مسعود بن
سلطان محمود عز و جاه حاصل کرد و مداحی سلطان مسعود و امنای او مینمود و اگرچه خود
اظهار شاگردی بعنصری کرده ولیکن این اظهار بنا بر قانون ادب و رعایت جاه و جلال ملک
الشعرا بوده وی خود استاد فصحاست و در کمالات عربیه و قوانین ادبیه کسی بپایه وی نرسیده
و از طرز شعر وی روشن میشود که خود حکیمی است مبتدع و ادیبی است مخترع پیرو کسی نیست
و تبعیت کسی نمیکند فصاحت و بلاغت وی عذوبت و متانت را جمع کرده مضامین
بدیع که در اشعار او خاصه در شعرهای مسمط وی است در دیوان هیچ شاعری دیده نگردیده
چنانکه بر اهل بصیرت مخفی نخواهد بود بالجمله محرر این اوراق چون بنهایت بمقالات وی
مشتاق بود در سنه ۱۲ در دار السلطنه ری چند دیوان از وی تحصیل و از خارج و داخل

تذکرهای قدیم اشعار او را جمع کرده و در این دیوان تحریر او زوده فضلا و فصحای متأخر
بکمال میل و وثوق بمطالعهٔ دیوان اوست و الحق بهزار بار شایستهٔ تحسین و فصیح
و افضل شعرای متقدمین و متأخرین است و مجموعهٔ اشعار او اینست و محمد
ابن عوفی نوشته که منوچهر حکیمی اندک عمر بسیار فضل و با حفظی قوی و
ذکاوتی تمام بوده چنان ذکاوت و قریحتی داشت که در ایّام
کودکی هر گونه شعری مشکل او را امتحان کردندی
ببدیهه با حسن الوجه از عهده برآمدی
وفاتش بعد از چهار صد و
سی اند اتفاق
افتاده و الله
اعلم

دیوان قصاید و مسمطات
افصح المتقدمین والمتأخرین حکیم ابوالنجم
احمد معروف بشصت کله المتخلص به
منوچهری دامغانی
رحمة الله علیه

بسم الله الرحمن الرحیم

همی ریزد میان باغ لولوها بزیر ... — همی سوزد میان راغ عنبرها بمجمرها
ز قرقوبی بصحراها فروفکنده بالشها — ز بوقلمون بدیباها فروگسترده بسترها
زده یاقوت رمانی بصحراها به خرمنها — فشانده مشک خرخیزی ببستانها بنهبرها
بزیر پر قوش اندر همه چون فرخ دیباها — بپر کبک ترخطی سیه چون خط محبرها
چو چنبرهای یاقوتین بروز باد گلشنها — جهنده بلبل و صلصل چو بازیگر به چنبرها
همه کهسار پر زلفین معشوقان ترد — همه زلفین سنبلها همه دیده عبهرها

چه دانی از بلاغتها چه خوانی از سخاوتها
که یزدانش بداد است آن و صد چندان و دیگرها

فرش از منظر میمون آن فرخنده مخبرها
که منظرها از و خارند و در خارند مخبرها

الا یا سایهٔ یزدان و قطب دین پیغمبر
بجود اندر چو بارانها بچشم اندر چو آذرها

بهار حضرت و مجدی و اخلاقت بُستانها
بهشت حکمت و جودی و انگشتانت کوثرها

ستمگاران و جباران بسی پوشیدند از سهمت
همه سرها به چادرها همه رخها به معجرها

بود آهنگ نعمتها همه ساله بسوی تو
بود آهنگ کشتیها همه ساله بمعبرها

کف راد تو باز است و فراز است ابرهمه کفها
در بارت گشاده ست و ببسته ست ابرهمه درها

مکارمها بحکم تو گرفته ست استقامتها
که با سد استقامتهای کشتیها بلنگرها

همی تا بر زنند از بلبلها بستانها
همی تا بر زنند از طوطی ختنیا گر مزمرها

به پیروزی و بهروزی همی بادی دل افروزی
و لهو ملکت انگیز و بهجت اوز اخترها

در صفت بهار و مدح ابوالحسن وزیر سلطان مسعود فرماید

نوبهار آمد و آورد گل یاسمنا
باغ همچون تبت و راغ بسان عدنا

بوستان گوئی همچون بت فرخار شدست
مرغکان چون شمن و گلبنکان چون وثنا

بر کف پای شمن بوسه بداده وثنش
کی وثن بوسه دهد بر کف پای شمنا

کبک ناقوس زن و شارک سنتور زنست
فاخته نای زن و بط شده طنبور زنا

پردهٔ راست زند نار بر شاخ چنار
پردهٔ باده زند قمری بر نارونا

کبک پوشیده بتن پیرهن خز کبود — کرده با قیر مسلسل دو بر پیرهنا

بو بویک پیکی نامه زده اندر سر خویش — نامه که باز کند که شکند بر شکنا

فاخته راست بکردار یکی لعبگر است — در فکنده بگلو حلقهٔ مشکین رسنا

از فروغ گل اگر اهرمن آید بچمن — از پری باز ندانی دو رخ اهرمنا

نرگس تازه چو چاه ذقنی شد بمثل — گر بود چاه ز دینار و ز نقره ذقنا

چونکه زرین قدحی بر کف سیمین صنمی — یا درخشنده چراغی بمیان پرنا

وان گل نار بکردار کفی شبرم سرخ — بسته اندر تن او لختی مشک ختنا

وان گل سوسن مانندهٔ جامی ز لبن — ریخته معصفر سوده میان لبنا

سمن سرخ لبان دو لب طوطی نر — که دهانش بود از زر و زده در دهنا

ارغوان بر طرف شاخ تو پنداری راست — مرغکانند عقیقی زده بر بابزنا

لاله چون مریخ اندر شده لختی بکسوف — گل دو رویی چو بر ماه سهیل یمنا

چون دواتی است بدین اشتر خراسانی دار — باز کرده سر او لاله بطرف چمنا

ثوب عنابی گشته سلب قوس و قزح — سندس رومی گشته سلب یاسمنا

سال امسال این نوروز طربناک تر است — پار و پیرار همی دیدم اندوه کنا

این طربناکی و چالاکی او هست کنون — از موافق شدن دولت بالحسنا

ولہ ایضاً علیہ الرحمۃ

چو از زلف شب باز شد تابها — فرو مرد قندیل محرابها
سپیده دم از بیم سرمای سخت — بپوشید بر کوه سنجابها
بمی خوارگان ساقی آواز داد — فکنده بزلف اندرون تابها
ببانک نخستین ازین خواب خوش — بجستیم ما همچو طبطابها
عصیر جوانه هنوز از قدح — همی زد بتعجیل پرتابها
از آواز ما خفته همسایکان — بی آرام کشتند در خوابها
برافتاد بر طرف دیوار من — ز بیگانها نور مهتابها
منجم نیارآمد از نور می — گرفت ارتفاع سطرلابها
بزیر و بم شعر عشق ویش — زننده همی زد بمضرابها
وکاس شربت علی لذة — واخری تداویت منها بها

لکی یعلم الناس انی امرء
اخذت المعیشة من بابها

وله ایضا علیه الرحمه

در خماری دوشینم ای نیک حبیب — آب انکور ده و سالیم بفرموده طبیب
آب انکور فراز آور یا خون مویز — که مویز ای عجبی هست بانکور قریب
شود انکور زبیب انکه کش خشک کنی — چون بپا غاری انکور شود خشک زبیب

این زبیبای عجبی مردهٔ انگور بود | چون ورا زنده کنی زنده شود اینت عجب
می بباید که کند مستی و بیدار کند | چو مویزی و چه انگوری ای نیک حلیب
ما بسازیم یکی مجلس امروزین روز | چون برون آمد از مسجد آدینه خطیب
بنشینیم بهم عاشق و معشوق بهم | نه ملامت گر ما را و نه نظاره رقیب
می دیرینه گساریم بفرعونی جام | از کف سیم بنا گوشی با کف خضیب
جرعه بر خاک همی ریزیم از جام شراب | جرعه بر خاک همی ریزند مردان ادیب
تا جوان مردی بسیار بود چون نبود | خاک را از قدح مرد جوانمرد نصیب

و له ایضا علیه الرحمه

سلام علی دار ام الکواعب | بتان سیه چشم عنبر ذوائب
رسوم الطلل والدیار الدوارس | چو بر صدر منشور توقیع صاحب
فتاده به نسرین بر اوراق سنبل | چو بر روی قرطاس خطهای کاتب
نهال سمن بر چمن بر بساتین | چو عنقای زرین جناح مخالب
مقام غوانی گرفته نوائح | بساط عنادل سپرده عناکب
سمن زار گشته دیار سلاحف | چمن زار گشته و جای ثعالب
چو بیر کواکب بدینگونه دیدم | براندم نجیب از مقام مصائب
شب تیره و باد عصیان فدفد | همی آمد آواز غول از جوانب

زده چتر تا هست اندر مشارق — گرفته زحل راه سوی مغارب

ثریا چه در تاج مرجان صیافی — زبانا چو در دیر قندیل راهب

چو شنگرف گون شد ز خورشید عالم — سماک و سهیل و سها گشت غارب

شه شرق بر که کشید و سرادق — دمیده شب آهنگ از صبح کاذب

شبی تیره و تار چون چاه بیژن — چو روی خطیره نجوم ثواقب

چو آواز رعد از سحاب بهاری — فتاده بره بر عضیط نجائب

همه راه و بیراه خار مغیلان — عقابان وادی لبان عقارب

فتاد آنکهی چشم من بر قوافل — عیون غرقه در خون و الدمع ساکب

زده خیمه‌ها دیدم اندر صحاری — درخشان چو در دیر مصباح ثاقب

ز خیمه برون آمده خوب‌رویان — گرازان چو طاوس گرد مشارب

لب لعل ضاحک خم جعد کافر — رخ خوب لامع سر زلف لاعب

معنبر ذوائب معقد عقایص — مسلسل غدائر مجنجل ترائب

همه دل سیاهی همه رخ الهی — همه بر بدایع همه تن عجائب

خرامان بت من میان جواری — چو حور بهشتی میان کواعب

ز ارواح صافی‌تر اندر لطایف — ز خورشید روشنتر اندر کواکب

مرا گفت مهمان ناخوانده خواهی — قمر چهر کالی مقوس حواجب

اگر آنکه داری سر میزبانی | زمانه ببینی انیس و صواحب

چو سجاده برداشت او ز لالی | ز مرحل برآمد همه بر مراحب

فکندم رحال و زمام نجیبم | والهمت بالنحر والنحر واجب

چو مرکب فدای بت دلستان شد | مرا گفت دلبر که طال المعاتب

شدم از صحاری من اندر عماری | وقد سرت حقا سعید العواقب

از آن پس که بد مرکب من نجیبی | سماک و ثریا عرا شد مراکب

نگه کردم اندر جهان لطائف | بنجت عمید فریدون مراتب

بکمال و دل بو رضا کافرینش | بود در خطب زین الفاظ خاطب

سلیمان بساط و سکندر محافل | محمد معانی و حیدر مناقب

که عزم ثابت که عزم عاجل | که بزم سامح که رزم غالب

ببخشش کریم و بکوشش فریدون | بهمت جواد و بکینه مغاصب

شهاب است گاه دغا و ستیزه | سحاب است گاه سخا و مواهب

ببزم اندرون چون عطارد مساعد | برزم اندرون چون غضنفر محارب

ایا آنکه گر عقل و جانت نبودی | نبودی خطاب و نبودی مخاطب

بجز مر ترا مدح باشد مناهی | بجز مر ترا حمد باشد مثالب

قلم در بنانت عصای کلیم است | نماید همی معجزات مآرب

مر ترا آفتاب است خادم / مقام ترا جبرئیل است طالب

سخنهای تو در رسایل بدایع / هنرهای تو در شمایل غرایب

بدان وقت کز آتش کرد خیزد / وضاقت میادین جمع الکتائب

جهد اسب بر سینه و الرمح طاعن / شود گرد در دیده و السیف ضارب

زمین گشته دریای گردان سیحا / چو مرغابی اندر خوی و خون ملاعب

تو چون جبرئیل اندرآئی ز بالا / کنی حمله بر خصم مشکل جوانب

سه مدحت فرستادم الفخر عالم / بهر یک بدم مرصلت را مراقب

دو نوبت نشستم ندیدم جوابی / گرفتم مر این را ز جور نوایب

عتاب خردمند اندر مدایح / بتر باشد از زخم نیش عقارب

منم سحر سخن را بیان معانی / منم جان عقل و هنر را غوالب

منم از نژاد بزرگان سامان / که بودند شاهان چتر و کواکب

همی تا که خورشید رخشان برآید / کند جانور قصد سوی مکاسب

مباد او لایت ز تخت تو خالی
مباد سعادت ز پیش تو غایب

ولہ ایضا علیہ الرحمہ

امشب از خواب مرا رنج و عنا بیشی است
ای دوست بیار آنچه مرا داروی خواب است

چه مرده چه خفته که پدید از نبا[illegible]
آن را چه دلیل آری و این را چه جواب است

من جهد کنم بی اجل خویش نمیرم
در مردن بیهوده چه مزد و چه ثواب است

من خواب ز دیده بمی ناب ربایم
آری عدوی خواب جوانان می ناب است

سختم عجب آید که چگونه بردش خواب
آن را که بکاخ اندر یک شیشه شراب است

وین نیز عجب تر که خورد باده بچنگ
بی نغمهٔ چنگش می ناب است شتاب است

اسپی که صفیرش نزنی می نخورد آب
نی مرد کم از اسب و نه می کمتر از آب است

در مجلس احرار سه چیز است فزون تر
وان هر سه کباب است و رباب است و شراب است

نه نقل بود ما را نه فستقی نه نرد
وین هر سه درین مجلس ما در نه نوا است

و قمر بدبستان بود و نقل ببازار
وین نرد بجائی که خرابات خراب است

ما مرد شرابیم و کبابیم و ربابیم
خوشا که شراب است و کباب است و رباب است

در صفت خزان و مدح احمد بن عبد الصمد وزیر سلطان مسعود گوید

الحمد لله که این ماه خزان است
ماه شدن و آمدن راه رزان است

زانسکه در این راه رزانگور گشادند
این راه رزا بدین چون ره کاه کشان است

چون

چون قوس قزح برگ رزان رنگ بگند — در قوس قزح خوشهٔ انگور گمانست

آبی چو یکی کیسهٔ گگی از خز زرد است — در کیسه یکی بیضهٔ کافور کلانست

وندر دل آن بیضهٔ کافور ریاحی — ده نافه و ده نافک مشک نهانست

وان سیب بکردار یکی مردم بیمار — کز جملهٔ اعضا و تن او دو رخانست

یک نیمه رخش زرد و دگر نیمه رخش سرخ — این را یرقان دم و از آن خفقانست

وان نار همی دون زن حامله ماند — واندر شکم حامله مشتی پسرانست

تا بر تن نی برزنیش بچه نزاید — چون زاد بچه زادن خوردنش همانست

مادر بچه را یا دو پسر زاید یا سه — وین نار چرا مادر سیصد بچگانست

مادر بچه را تا ز شکم نارد بیرون — بستر نکند وین نه چنانست چنانست

وندر شکم بچهٔ او بستر کی زرد — گر دست برو در زنی بر بچه نشانست

اکنون صفت بچهٔ انگور بگوییم — کاین هم صفتی در صفت او نه بیانست

انگور بکردار زنی غالیه رنگست — و او را شکمی همچو یکی غالیه دانست

وندر شکمش هست یکی جان و دو تا دل — وین هر سه مر او را سبب پایه و ستخوانست

گویند که حیوان را جان باید در دل — این را ستخوانی دل و جانست روانست

جان را نشنیدم که بود رنگ ولی جانش — همرنگ یکی لاله که در لالستانست

جان را نبود بوی خوش و بوی خوش او — چون بوی خوش غالیه و عنبر بانست

انگور سیاه است و چه پاکست و عجب نیست | زیرا که سیاهی صفت پاره روانست
عیبش نه از این است که آبستن گشتست | او نیز یکی دختر تازه جوانست
پیشوی شد آبستن چون مریم عمران | وین قصه بسی خوبتر و خوشتر از انست
زیرا که گر آبستن مریم بدهان شد | این دختر رز را نه لبست و نه دهانست
آبستنی دختر عمران به پسر بود | وابستنی دختر انگور بجانست
آن روح خداوند همه خلق جهان بود | وین راح خداوند همه خلق جهانست
آن را بگرفتند کشیدند و بکشتند | وین را بکشیدند و بکشند این بچه سانست
آن زنده یکی را و دو را کرد بمعجز | وین زنده کند جان همه خلق جهانست
ناکشتن و کشتن صفت روح قدس بود | ناکشتن و کشتن صفت این حیوانست
گر قصد جهودان بد در کشتن عیسی | در کشتن این قصد همه اهل جهانست
آن را که از کشتن ایشان چه زیان بود | وین را که از کشتن اینها چه زیانست
آن را پس کشتن نه همه رنج امان بود | وین را پس کشتن ز همه رنج امانست
آن را به سموات مکان گشت مراین را | بر دست امیران و وزیرانش مکانست
چون دست وزیر ملک شرق که دستش | از باده گرانست که از جود گرانست
شمس الوزرا احمد عبدالصمد آنکو | شمس الوزرا هست که شمس الثقلانست
آن پیشرو و پیشروان همه عالم | چون پیشرو نیزه که سنانست

مهتر ز همه خلق جهان او بد و کوچک ❊ مهتر بد و کوچک بدلست و زبانست
در آنه دو زانه بسر کلک نیابی ❊ در آنه و دو زانه بسر کلک و بنانست
اندر کرمش هر چه گمان بود یقین شد ❊ و اندر سخنش هر چه یقین بود گمانست
خرد که نگرش نیست که خورده نگرش کس ❊ درگاه بزرگان همه ذلت و هوانست
ننیارد هد نام نکو بار ستاند ❊ داند که علی حال زمانه گذرانست
مر حاشیهٔ شاه جهان را و حشم را ❊ هم مال و هندست و هم مال ستانست
زیرا که ولایت چو تنی هست و ران تن ❊ این حاشیهٔ شاه رگست و شریانست
دستور طبیبست که بشناسد رگ را ❊ چون نابض بان باشد و چون نبض بانست
چون نابض بانست کند قوت او کم ❊ ور کم نکند هم خناق از همچنانست
چون نبض بان باشد نیرو دهد آن را ❊ ورنه دل ملکت را بیم یرقانست
این کار وزارت که همی راند خواجه ❊ نه کار فلان ابن فلان ابن فلانست
بود آن همه کان را غرض مصلحت خویش ❊ این را غرض و مصلحت شاه جهانست
هرگز ندهد خوردنش را بر خود راه ❊ گر خوردنش محتشمان را حدثانست
از پشه عنا دید الم و پیل نزرگست ❊ ور مور فنا دید بچه شیر ژیانست
خسرو تنه ملک بود او دله ملکت ❊ ملکت چو قران او چو معانی قرانست
ملکت چو چراگاه و رعیت رمه باشد ❊ جلاب بود خسرو و دستور شبانست

لشکر چو سگان رمه و دشمن چون گرگ — وین کار سگ و گرگ و رمه با رمه بانست

ما را رمه با منیت نه زو در رمه آشوب — نه ایمن از و گرگ نه سگ زو بفغانست

هرگز نکند با ضعفا سخت کمانی — با آنکه بداندیش بود سخت کمانست

تا بر بم و بر زیر نوای گل خوش ست — تا بر گل و بر بار خروش و رشبانست

عمر و تن او را نه قیاس و نه کران باد — چون فضل نیش را نه قیاس و نه کرانست

بادا بهار اندر چند آنکه بهار است — بادا بجزان اندر چند آنکه خزانست

در مدحت سلطان مسعود بن محمود غزنوی فرماید

صنما بی تو دلم هیچ شکیبا نشود — وگر امروز شکیبا شد فردا نشود

یکدل و یکتا خواهم که بود جمله مرا — وانکه او چون تو بود یکدل و یکتا نشود

تجربت کردم و دانا شدم از کار تو من — تا مجرب نشود مردم دانا نشود

تا زچندان کن بر من که کنی صحبت من — تا مگر صحبت دیرینه معاد نشود

نکنم تا زترا و نه دهم دل بتو من — تا مرا دوستی و مهر تو پیدا نشود

کوئی از دو لب من بوسه تقاضا چه کنی — وام خواهی نبود کو بتقاضا نشود

بمدارا دل تو نرم کنم آخر کار — بذرم نرم کنم گر بمدارا نشود

وگر این عاشق نومید شود از در تو — از در خسرو شاهنشه دنیا نشود

دادگر شاهی کز دانش و دریا دلگی — سخنی بر دلش از ملک معما نشود

کشته یک تیمهٔ ما او را ز همت خویش ... نپسندد که بر آن همه توانا نشود

مشرق او را و مغرب همه او را شده گیر ... هر کرا شرق بود غرب جز او را نشود

عجب از قیصرم آید که بدان سال دویست ... کور مسعود پر اندیشه و غوغا نشود

ملک قیصر و فغفور تماشاگه اوست ... ظن بری هرگز روزی بتماشا نشود

دولت آنها فرتوت شد و کاکهف ... هر که فرتوت شود هرگز برنا نشود

دولت تازهٔ ملک دار امروزین روز ... دولتی کز عقب آدم و حوا نشود

بلکه بر او دو دولت که بر او نرود ... بکجا یارد جیحون که بدریا نشود

مردمان قصه فرستند ز ضعفا را ... گرد کرسال و کیلش سوی صنعا نشود

پس اعدا شپهن نرود دولت شاه ... گر زمانی بطلب رو سوی اعدا نشود

هرچه اند این ملکان بنده و مولای و بند ... بطلب کردن او میر مهیا نشود

تا نباشد ملکی چون او وین خوی بود ... هیچ مولا بتن خود سوی مولا نشود

زین فروتر ما کاین هیچ نباشد ملکی ... هر که مولای کسی باشد مولا نشود

ملکان بی سو اکردند کجا او برسد ... ملک او باید کو هرگز رسوا نشود

خبر فتح تو آمد خبر نصرت تو ... جز ملک را ظفر و فتح مهیا نشود

آب کار عدو افتاد ز بالا بنشیب ... هیچ آبی ز نشیبی سوی بالا نشود

کار شه به نشود کار عدو به نشود ... نشود خرما خاره و خاره خرما نشود

ر تا بپنهان باشد شو نکشت او را — شو انکشت عدو تا اشکارا نشود

ر یکساعت اندر شان و سر شان — راحتی شد متواتر که ز اعضا نشود

تیر تا تراشی نشود راست — سرو را تا که نپیرائی والا نشود

ته شاسپرم تا نکنی بخی کم — ندهد رونق و بالیده و بالا نشود

شمع تاری شده را تا نبری اطرافش — بر نیفروزد و چون زهره زهرا نشود

این نشاطیست که از دلها بیرون برود — وین جمالیست که از شبها شبها نشود

زین نگارستان و این مجلس آراسته را — صورت از چشم و دل و جسم سر ما نشود

ین سماع خوش و این ناله زیر و بم را — نغمه از گوش و دل و هوش سویدا نشود

تا همی خاک زمین بیضه عنبر ندهد — تا همی سنگ زمین لؤلؤ لالا نشود

جام صهبا گیر از دست بت غالیه مو — دست تو خوب نباشد که بصهبا نشود

می ناب نوشی نبود راحت جان — تا نبافند بریشم خز و دیبا نشود

نکا بر بجور و کام روائی میکن — هرگز این مملکت و دولت یغما نشود

ایضا در مدح سلطان مسعود بن سلطان محمود فرماید

لم ای دوست تو دانیکه هوای تو کند — لب من خدمت خاک کف پای تو کند

شیفته کردم اعشق و ولای تو چنین — شاید م هر چه بمن عشق و ولای تو کند

کنم بر تو جفا ور تو جفا قصد کنی — نگذارم که کسی قصد جفای تو کند

تن من جمله پس دل رود و دل پی تو ‌ ‌ ‌ تن هوای دل و دل جمله هوای تو کند

هنر شاگردی شانهٔ زلف تو کند ‌ ‌ ‌ مشتری بنده کی بند قبای تو کند

رایگان مشک فروشی نکند هیچکسی ‌ ‌ ‌ ور کند هیچکسی زلف دوتای تو کند

بلبلی کردستاند بدل بردهٔ لان ‌ ‌ ‌ انکه از زلف بخم غالیه سای تو کند

چه دعا کردی جانا که چنین خوب شدی ‌ ‌ ‌ تا چو تو چاکر تو نیز دعای تو کند

از لطیفی که توئی ای بت و زشیرینی ‌ ‌ ‌ ملک مشرق همت که رای تو کند

میر مسعود گهر چون تو ازو یاد کنی ‌ ‌ ‌ طالع سعد همی سعد عطای تو کند

همه کار توئی ز رهنمای تن خویش ‌ ‌ ‌ خسروی تو دل نور رهنمای تو کند

با شرف ملک را سیرت خوب تو کند ‌ ‌ ‌ با بها دولت را فر بهای تو کند

پیکی زخم شکسته سر هفتاد سوار ‌ ‌ ‌ گر نهفتا دمنی قلعه‌کشای تو کند

جگر هشت مبارز بستدن روز مصاف ‌ ‌ ‌ نیزهٔ پیت ارش دست گرای تو کند

کاروان ظفر و قافله فتح و مراد ‌ ‌ ‌ کاروانگاه بصحرای رجای تو کند

نرود هیچ خطا بر دل اندیشهٔ تو ‌ ‌ ‌ گر خطا دور تر از ذهن و ذکای تو کند

انچه اثیکه کند حکم قضای بد و نیک ‌ ‌ ‌ جز بنیکی نکند هرچه قضای تو کند

سنگ باران عنا بار دبر فرق ‌ ‌ ‌ که دل او نیت و قصد عنای تو کند

ملک روم بمروا ید خواهد که کنون ‌ ‌ ‌ خدمت و شغل غلامان سرای تو کند

اینجهان کرد برای تو خداوند جهان — وان جهان این من بپذیرفتم که برای تو کند

همه عدلست و همه حکمت و انصاف تمام — هرچه از فضل و کرم با تو خدای تو کند

شواند که جزای تو کند خلق بخیر — ملک العرش تو اند که جزای تو کند

پیش ازین نیز بجای تو لطفها خدا کرد — از لطف آنچه کند با تو سزای تو کند

نعمت آجل و عاجل بتو داد از نیکان — زانکه ضایع نشود آنچه بجای تو کند

من رهی تا بزیم مدح و ثنای تو کنم — شرف انرا بفزاید که ثنای تو کند

شادیانه بزن ای میر که گردنده فلک — اینجهان زیر نگین خلفای تو کند

ملک عرش چو برخیزی هر روز ثنا — همه بر جان و تن عمر و بقای تو کند

در صفت بهار و مدح فضل بن محمد الحسینی فرماید

وقت بهارست و وقت ورد مورد — گیتی آراسته چو خلد مخلد

گیتی فرتوت گشته پشت دژم رو — بنگر تا چون بدیع گشت و مجدد

برنا دیدم که پیر گردد هرگز — پیر ندیدم که تازه گردد و امرد

نرگس چون دلبریست سرکش همه چشم — سرو چو معشوقه ایست کش همه قد

لاله تو گویی چو طفلکیست دهن باز — لبش عقیقین و معصفر کامش اسود

برگ بنفشه چو پشت دست دمزن — نرگس چون عبهر در میان مجلد

سوسن چون طوطی زبسته منقار — باز بمنقارش از زبانش عسجد

نرگس چون ماه در میان ثریا | لاله چو اندر کسوف گوشهٔ فرقد
شاخ گل از باد کرده گردن چون چنگ | مرغان بر شاخ گشته نالان از ضد
بلبل بر گل بسان غول سرایان | بالش دیبا و خیزران شده در بید
مرغ چنان بو کلکک دانش بیشکی | در گلوی او چگونه گنجد معبد
کبک دری گر نشد مهندس و مساح | اینهمه اندر شدنش چیست بر آورد
نور گل اندر کلابدان نرسیده | قطره برو چیست چون گلاب مصعّد
نور زنه برداشته است مار سر از خواب | نرگس چون گشته چون سلیم مسهّد
ابر چنان مطرد و سیاه بر او برق | همچو مذهب یکی کتاب مطرّد
فضل محمد که هیچکس نشناسد | فضل محمد چنانکه فضل محمد
صاحب عادات نیک سید سادات | قاعدهٔ مکرمات فایدهٔ حد
تاش سجو املک خصال همه ام | تاش بآدم نژاد کوار همه جد
بار خدایی که جود را و کرم را | نیست جز او در زمانه منزل و مقصد
چون علوی حسینی است ستوده | دو طرف او چنان دو حد مهنّد
وان هنر بی عدد که هست بدو در | هست چنان گوهری که هست مسنّد
تا بنود در روضهٔ مبارک محمود | عود نروید بر او نه سنبل و نه ند
مرد هنرمند کش نباشد جوهر | باشد چون منظری قوی عدد ورد

هر دو خردمند کش خرد نبود یار
این هنری خواجه جلیل چو دریاست
صاحب مخبر کسی بود که بود یار
بس کس کو گیرد و ببخشد هرگز
خواجه بسان غضنفر نیست کجا هست
معطی مالش چنان دهد که نجوید
خواجه دهد سیم و زر چو کوه بطالب
خواجه چنان ابر بانگ دار و مطر ناک
خواجه چو ابر و مند ایست که جاوید
گر هنر زبید و بگوهر بالش
هر که ز فرمان او فراز نهد پا
هیبتش الماس سخت را بکفاند
در شرر خشم او بسوزد یاقوت
شاعر و مهتر دلست و زیرک و دانا
هست طبیب بزرگ و هست منجم
کاتب نیکست و هست نحوی استاد

باشد چون دیده که باشد ارمد
با هنر بیشمار و گوهر بی حد
منظرش و مخبرش همیشه مقید
بس کس کو گیرد و ببخشد سرمد
بسته در او دانش و دو دست مسعد
وانکه بجوید ز دست مال مبلد
بسکه عمل هست قول اوست مبعد
هست بقول و عمل همیشه مجرد
هست برنج دل و بهیبات منفرد
او را زبید چهار بالش مسند
شوم برافتد چو برق بر تن ارعد
چون بکفاند دو چشم مار زمرد
گرش نسوزد شرار نار سوقد
رودکی دیگر است و نصر بن احمد
فلسفی و هندسی و صاحب سود
صاحب عیاد هست و هست سرود

فاعر

فاعل فعل تمام و قول مصدق | والی عزم درست و رای مسدد
حکمت او راز نور باری جنت | همت او راز فرق فرقد مرقد
شرم زبانی ز روی او نشود دور | گوئی کز شرم ساختند و را خد
گر برود بینی مصاف در قد رشش | هیچ هنرش جز نگیرد از کرمش مد
باشش چون نسج عنکبوت کند زره | جوشن جز نشته را و درع مزرد
هر که مباشش کند با صف و صادم | واجب گردد بر او ز روی خرد حد
شیر نخواهد به پیش او زنجیر | باز نخواهد بدست او در مرود
جام نخواهد بکف او در مطرب | اسب نخواهد بزیر او در مقود
تا گل خیری بود چو روی معصفر | تا تن سنبل بود چو زلف مجعد
تا بچرد رنگ در میانه کهسار | تا بچمد گور در میانه فدفد
باش همیشه ندیم بخت مساعد | باش همیشه قرین ملک مؤید
لب بکف بجام و گوش به بربط | دولت قوی تن جوان و روی مورد

در صفت نوروز و مدح خواجه ابوالحسن میمندی گوید

روزی بس خرم است می گیر از بامداد | هیچ بهانه نماند ایزد کام تو داد
خواسته داری و ساز بی غمی است باز | ایمنی و عز و ناز فرخی و دین و داد
نیز چه خواهی دگر خوش بخور و خوش بزن | انده فردا مبر گیتی خواب است و باد

رفته و فرمودنی مانده و فرسودنی … بوده همه بودنی کلک و استاد

می خور کت باد نوش بر سمن پیلگوش … روز خوش و رام خوش روز خور و ماه باد

برجه تا برجهیم جام بکف بر نهیم … تن همی اندر دهیم کاری سخت اوفتاد

بارد در خوشاب باز ز استن سحاب … ور دم حوت آفتاب روی ببالا نهاد

مرغ دل انگیز گشت باد سمن بیز گشت … بلبل شبخیز گشت کبک گلو بر گشاد

بلبل باغی بباغ دوش نوائی بزد … خوشتر از باربد خوشتر از بامشاد

وقت سحرگه چکاو خوش بزند در تکاو … ساعتکی گنجها و ساعتکی گنج باد

رعد تبیره زنست برق کمند افکنست … وقت طرب کردنست می خور کت نوش باد

قوس قزح قوس وار عالم فردوس وار … کبک دری کوس وار کرد قفا نیک باد

باغ پر از حجله شد راغ پر از حله شد … دشت پر از دجله شد کوه پر از مشک ساد

زانکه عناب گون در قدح آب گون … ساقی مهتاب گون ترکی حور نژاد

ویژه او ای هر کهست سخته تویی در هنر … نکته تویی در شمر از نکت مسند باد

ای بدل ذوالیزن بوالحسن ابن حسن … فاعل فعل حسن صاحب دو کف راد

در همه کاری صبور در همه چیزی نفور … کالبد تو ز نور کالبد ما ز لاد

فضل و کرم کرد تست جود و سخا ورد تست … دولت شاگرد تست چون هنر و عقل استاد

ای عوض آفتاب روز و شبان تاب تاب … تو بمثل چون عقاب حاسد ملعونت خاد

گفته است مدحتی خوبتر از لعبتی | سخت بجو حکمتی چون حکم بو معاذ

جایزه خواهم یکی کم بدهی اندکی | گر ندهی بیشکی زایزد خواهم عیاد

سیم تو زی من رسید جامه نیامد پدید | جامه بباید کشید جام بباید داد

هست وزان پس خوشی جامه زتن بر کشی | بر فلکی بر کشی بند اتا بر چکاد

بنده بنازد بدان سر بفرازد بدان | چون بگذارد بدان چون بچه پاید کشاد

تا طرب و مطربست مشرق تا مغربست | تا می و شیربست و امل و استار باد

بنشین خورشید وار می خور جمشید وار | فرخ و امید وار چون پسر کیقباد

قصیدهٔ تمام مطلع در مدح سلطان مسعود و صفت جشن تیر گوید

ساقی بیا که امشب ساقی بکار باشد | زان ده مرا که رنگش چون گل انار باشد

می ده چهار ساغر تا خوشگوار باشد | زیرا که طبع مردم هم بر چهار باشد

هم طبع را ببندش فرزانه وار باشد | تا نه خروش باشد تا نه خمار باشد

نه نه دروغ گفتم این چه شمار باشد | باری نبید خوردن کم از هزار باشد

باده خوریم روشن تا روزگار باشد | خاصه که با سرو لی اندر کنار باشد

خاصه که روز دولت مسعود یار باشد | خاصه که باده خوردن با بختیار باشد

میر اجل که کارش با کارزار باشد | یا در میان مجلس یا در شکار باشد

تا این جهان بپایست او را وقار باشد | او با سرور باشد او با یسار باشد

لشکر گذار باشد دشمن شکار باشد
دینار بخش باشد دینار بار باشد

هم حق شناس باشد هم حقگذار باشد
هم در بدی و نیکی اسپاس دار باشد

با کارهای دینی با کردگار باشد
در کارهای عقبی با اعتبار باشد

لشکرش عزیز باشد دینار خوار باشد
از فخر فخر باشد از عار عار باشد

جشن سده امیرا رسم کبار باشد
این آیین کیومرث و اسفندیار باشد

زان بر فروز کامشب اندر حصار باشد
او را حصار میرا چرخ عقار باشد

گر سرو را ز گوهر بر سر شعار باشد
در کوهسار ز عنبر در سر خمار باشد

سرو از عقیق باشد کوه از عقار باشد
این مستعیر باشد وان مستعار باشد

با احمرار باشد با اصفرار باشد
نه اصفرار باشد نه احمرار باشد

هم با شعاع باشد هم با شرار باشد
زینش لباس باشد زانش نثار باشد

با گوش خوب رویان با گوشوار باشد
تا چنگ و با قصب با ذوالفقار باشد

چون لاله زار باشد چون مرغزار باشد
نه لاله زار باشد نه مرغزار باشد

چمیدن فرازش گویی بکار باشد
رخشیدن شعاعش گویی قصار باشد

هیر جلیل بر جو زنار زو زکار باشد
با قد لب نگاری کز قند تار باشد

خورشید روی باشد عنبر عذار باشد
از پای تا بفرقش رنگ و نگار باشد

بر سحن چنگ و سازی کش زیر و زار باشد
زیرش درست باشد بم استوار باشد

دستانهای چنگش سبزه بهار شد — نوروز کیقباد می از دوار باشد

تا کام و چشبه باشد تا کوهسار باشد — تا بوستان و سبزی با کامکار باشد

تا پیقسر از گردون اندر مدار باشد — وندر مدار گردون کس را قرار باشد

با شغل سعد باشد با اختیار باشد — چونانکه اختیارش بی اضطرار باشد

واتش نهفته باشد عنبر آشکار باشد — اندر پناه یزدان در زینهار باشد

فی مدح الوزیر ابو طاهر احمد بن حسن میمندی فرماید

باد نوروزی همی در بوستان ساحر شود — تا بسحرش دیده هر گلبنی ناظر شود

گل که شب ساهر شود پژمرده گردد بامداد — وین گل پژمرده چون ساهر شود زاهر شود

ابر همان پیش روی آسمان بندد نقاب — آسمان پر زنجم او در بوستان ظاهر شود

زرد گل بیمار گردد فاخته بیمار پرس — یاسمین ابدال گردد سرو ناز آمر شود

آستین نسترن پر بیضه عنبر شود — دامن بادام بن پر لؤلؤ فاخر شود

مرغ بی بربط زبر بربط ساختن دانا شود — آهو اندر دشت چون معشوقگان شاطر شود

بلبل شیرین زبان چون زبن رادی شود — زندباف و زندخوان بر بید بن شاعر شود

کبک رقاصی کند سرخاب غواصی کند — این بدین معروف گردد آن بدان شاهر شود

باد همچون زرگر دهر طرف دیبا ربای — بوستان آراسته چون کلبه تاجر شود

هر زمان زر د اندر افشد کلبه اغارت کند — مرغ چون بازاریان بر کار با صابر شود

نوبهار اینمفرش صد رنگ پوشد تا مگر / دوستدار دوستان خواجه بو طاهر شود

اختیار اول سلطان که از گیهان منش / اختیار ذو الجلال اول و آخر شود

نیست جابر بر کسی و بر خویشتن و انکس که او / بر کسی جابر بود بر خویشتن جابر شود

نسل او پاینده است و خلق او پاکیزه تر / نقش تر چون خلق او طاهر شود

پیش او هم مکرمت هم مهمات حاصل است / تا دم بخل آن بود کو جود را عامر شود

قدرتش بر خشم و سخت خویش می بینیم روان / مرد باید کو به خشم و سخت بر قادر شود

همتش نیست تا غالب شود بر دشمنان / راست چون بر دشمنان غالب شود قاهر شود

ای قوی رای قوی خاطر معلوم منست / هیچکس چون تو قوی رای و قوی خاطر شود

نعمت بسیار داری شکر از آن بسیار تر / نعمت افزون تر شود آنکس که او شاکر شود

عقل و تن آمرت گشت و گشت ماموریست هوا / عقل و تن مامور گردد چون هوا آمر شود

از صیانت هیچ با فاجر نیامیزی بهم / هر که با فاجر نشیند همچنان فاجر شود

دولت ضایر بگاه صلح تو نافع شود / دولت نافع بگاه خشم تو ضایر شود

کهتر اندر خدمتت والا تر از مهتر شود / شاعر اندر مدحتت والا تر از شاعر شود

تا موحد را دل اندر معرفت روشن شود / تا منجم را دو چشم اندر فلک ناظر شود

طالع مسعود پیش بخت تو طالع شود / طایر میمون فراز فرق تو طایر شود

در مدح وزیر سلطان خواجه احمد همای فرماید

ابر آزاری چمنها را پر از حورا کند | باغ پر گلبن کند گلبن پر از دیبا کند
کوهسر حمرا کند از لؤلؤ بیضای خویش | کوهسر حمرا کسی از لولو بیضا کند
کوه چون تبت کند چون سایه بر کوه افکند | باغ چون صنعا کند چون روی بر صحرا کند
ناله بلبل سحرگاهان و باد مشکبوی | مردم سرمست را کالیوه و شیدا کند
گاه آن آمد که عاشق برزند لختی نفس | روز آن آمد که تا یک روی بر صهبا کند
من ز غم گردم که با من دل دوتا کرد دوست | خرم آن باشد که با او دوست دل یکتا کند
هر زمان هجری کند بر من بت معشوق من | راضیم راضی بهرچ آن لاله رخ با ما کند
گر رخ من زرد کرد از عاشقی گو زرد کن | زعفران قیمت فزون از لاله حمرا کند
گر همه خفته کند قد مرا گو خفته کن | خفته باید چنگ تا بر چنگ ترک آوا کند
ور همی آتش فروزد در دل من گو فروز | شمع را چون بر فروزی فایده پیدا کند
ور ز دیده اشک بارد بر رخ من گو ببار | نوبهاران آب باران باغ را زیبا کند
ور فکندست او مرا در ذل غربت گو فکن | غربت اندر خدمت خواجه مرا والا کند
آفتاب ملک سلطان که دست جود او | خواهد او را گر میان خلق بی همتا کند
بوی خلقش خاک را چون عنبر اشهب کند | رنگ رویش مشک را چون لولو لالا کند
روز بزم از بخشش مال و روز جنگ از نعل خنگ | روی دریا کوه و روی کوه را دریا کند
چشم حورا چون شود شوریده رضوان در بهشت | خاکپایش توتیای دیده حورا کند

نور رویش تیره شب را روز نورانی کند
دود خشمش روز روشن چون شب یلدا کند

حاسد ملعون چرا روشن دل و خندان شود
گر زمانی بخت خواجه شدی صفرا کند

همچو معشوقی که سالی با تو همزانو شود
باز را وقت عتابی در میان پیدا کند

شدی صفرای بخت خواجه یکساعت بود
ساعت دیگر بصلح و دوستی سودا کند

دولت مسعود خواجه کامکاری سر کشد
تا نکوئی خواجه فرخنده او عهدا کند

با چنین کم دشمنان کی خواجه آغازد بجنگ
اژدها را جنگ ننگ آید که با حربا کند

دشمنش اندیشه‌ها کرد و بر گردن فتاد
او فتد بر گردن او کاندیشه‌ها کند

هر که او دارد شمار خانه با بازر است
چون بباز اندر آید خویش را رسوا کند

ابلهان گر کیکا و نخچیر با شیر افکند
احمق آن صعوه که او پروانه با عنقا کند

نه هر انکو مال دارد میل زی ملکت کند
نه هر انکو تیغ دارد قصد زی هیجا کند

دشمنش را کو شراب جهل چون بخورد بیهوش
صابری کن کاین خمار جهل تو فردا کند

بر بزرگان بزرگان جهان پهلو زدی
ابله آنکس کو بخاری جنگ با خارا کند

پر پروانه بسوزد با فروزنده چراغ
چون چخیدن با چراغ روشن زیبا کند

همچو مک خطاف را عنبر نماید در گلو
چون بخوردن قصد سوی عنبر شهبا کند

خواجه بر تو کرد خواری ان سلیم و سهل تو
خوار آن خواجه که بر تو زین سپس سودا کند

هر که او مجروح کرد دیگر ان نیش پلنگ
موش کرد ایذا بر او تا کار او زیبا کند

ای خداوندی که بوی کیمیای خلق تو | کوه خارا را همی چون عنبر سارا کند

تا همی باد بهاری باغ را رنگین کند | تا همی ابر بهاری راغ را برنا کند

قدر تو پیشی کند کردار تو بیشی کند | بخت تو خویشی کند گفتار تو بالا کند

در مدح سلطان مسعود بن محمود غزنوی و صفت بهار گوید

ابر آذاری برآمد از کنار کوهسار | باد فروردین بجنبید از میان مرغزار

این یکی گل بر دو سوی کوهسار از مرغزار | وان گلاب آورد سوی مرغزار از کوهسار

خاک پنداری بجاه مشتری آبستن است | مرغ پنداری که هست اندر گلستان شیرخوار

این یکی گویا چرا شد بار نشید چون مسیح | وآندگر بی شوی چون مریم چرا زد شتبار

ابر دیبادوز دیبا دوزد اندر بوستان | باد عنبرسوز عنبر سوزد اندر لاله زار

این یکی سوزد ندارد آتش و مجمر بپیش | وان یکی دوزد ندارد رشته و سوزن بکار

نافه مشک است هرچ آن بگذری در بوستان | دانهٔ دریتیم است هرچ آن بنگری در جویبار

این یکی دری که دارد بوی مشک تبتی | آن دگر مشکی که دارد رنگ در شاهوار

چنگ باز است گوئی شاخک شاه اسپرم | پای بط است گوئی برگ بر شاخ چنار

این برنگ سبز کرده پا بهار اسپرغم | وان بمشکناب کرده حلقهای مشکبار

ژاله باران زده بر لاله نعمان نقط | لاله نعمان شده از ژاله باران نگار

اینچنین باری کجا باشد بزیر نار آب | وینچنان آبی کجا باشد بزیر آب نار

ریخته برگ سمن بر عارضین شنبلید — ریخته برگ بنفشه بر رخان جلنار

اینچو روی سرخ گشته اندر سر دندان کبود — وان چو روی زرد گشته بر روی از بر کنار

سوسن آزاد و شاخ نرگس بهار جشب — نرگس خوشبوی و شاخ سوسن آزاد یار

اینچنین زرین بیکدان بلورین مائده — وانچنان چون بر غلاف زر سیمین گوشوار

صلصل باغی بباغ اندر همی گرید بدرد — بلبل راغی براغ اندر همی نالد بزار

این زند بر چنگهای سغدیان پالیزبان — وان زند بر نایهای لوریان ازادوار

زرد گل چنی نهاده روی خود بر نسترن — نسترن چنی گرفته زرد گل را در کنار

اینچو زرین چشم بر روی لعبت سیمین چشمبند — وان چو سیمین گوش و اندر گوش زرین گوشوار

ابر چنی فوج فوج اندر هوا در تاختن — آب چنی موج موج اندر میان رودبار

این چو روز بار لشکر پیش میر میرزاد — وان چو روز عرض پیلان پیش شاه شهریار

خسرو عادل که هست آموزگارش جبرئیل — کرده رب العالمینش اختیار و بختیار

این نکردش اختیار الا بحق و راستی — وان نبودش جز بخیر و جز بعدل آموزگار

دولت سعدش بود سید هر زمانی آبستن — طایر میمونش باشد هر زمانی خواستار

اینده مرده بعمر بیحساب و بیعدد — وان کند عهده بملک بیکران و بیشمار

چون زند بر پشت شیران او دبوس شصت من — چون زند بر گرده گردان عمود گاوسار

این کند بر دوش گردان گردن گردان چو — وان کند بر پشت شیران مهره شیران ا

کرد

آهنین تیغش چو آید بر دل پولاد پوش
نه منی تیغش چو آید بر سر خنجر گذار

این بدرد ترگ رویین را چو پیرهن از تبر
وان شود در سینه جنگی چو در سوراخ مار

هر زمان حکمش فرستد پادشاه قیروان
هر زمان باجش فرستد شهریار قندهار

این همیگوید که دارم ملک از تو عار
وان همیگوید که دارم دولت از تو استعار

اختیار دست و جودیست چو دریا
اقتباس رای او عدلیست عدل [illegible]

این نگردد لا بتوفیق ازل زین اعتقاد
وان نگردد لا بتایید فلک زین اختیار

رایت منصور او فتح باشد پیش رو
طالع مسعود او را بخت باشد پیشکار

این مراد عاجلش حاصل کند بی اجتهاد
وان هوای آجلش حاصل کند بی انتظار

تا ملک را در حجاب آسمان باشد سکون
تا فلک را در غبار آسمان باشد مدار

این کمال ملک او جوید بسعد اختران
وان دوام عمر او خواهد بتخیر کردگار

دست او خالی نخواهد ماند سالی هفتصد
پای او خالی نخواهد بود ماهی صد هزار

این ز عالی گاه و عالی مسند و عالی رکاب
از شکیبن جعد مشکین یا و مشکین عذار

در مدح سلطان محمود غزنوی فرماید

بر لشکر زمستان نوروز نامدار
کردست رای تاختن و قصد کارزار

وینک بیامدست به پنجاه روز پیش
جشن سده طلایه نوروز نامدار

آری هر آنکسی که سپاهی شود بحرب
نزول بچند روز بیاید طلایه دار

این باغ و راغ ملکت نوروز ماه بود ... وین کوه و کوه پایه و این جوی جویبار

جویش پر از صنوبر و کوهش پر از سمن ... باغش پر از بنفشه و راغش پر از بهار

نوروز از این وطن سفری کرد چون ملک ... آری سفر کنند ملوک بزرگوار

چون دید ماهیان زمستان که در سفر ... نوروز مه بماند قریب سه چهار

اندر دویده مملکت او بغارتید ... با لشکر گران و سپاه گزافه کار

برداشت تاجهای همه نارک سمن ... برداشت پنجهای همه ساعد چنار

بستد عمامهای خز سبز ضیمران ... بشکست حقهای زر و در میوه دار

در باغها نشانده گروه از پس گروه ... در راغها کشیده قطار از پس قطار

زین خواجگان پنبه قبای سپید بند ... زین زنگیان سرخ دهان سیاه کار

باد شمال چون زمستان چنان بدید ... اندر تک ایستاده چو جاسوس هوشیار

نوروز را بگفت که در خانمان ملک ... از فر و زینت تو که بسیار بود و یار

بنگاه تو سپاه زمستان بغارتید ... هم گنج شایگانت و هم در شاهوار

معشوقکانت از گل و گلنار و یاسمن ... از دست یاره بر بود و از گوش گوشوار

خنیاگران فاخته و عندلیب را ... بشکست نای در کف و طنبور در کنار

نوروز ماه گفت بجان سر سپه ... تا چند که برآرم از ماه دی دمار

گرد آورم سپاهی و دیبای زرد و نو ... زنجیر جعد و سرو قد و سلسله عذار

از ارغوان کمر کنم از ضیمران زره ‌‌ ‌‌ از نارون پیاده و ز نارون سوار

قوس و قزح کمان کنم از شاخ سپید بید ‌‌ ‌‌ از برگ لاله رایت و از برق ذوالفقار

از ابر پیل سازم و از باد پیلبان ‌‌ ‌‌ وز بانگ رعد نائیه پیل شکار

نوروز پیش از آنکه سراپرده زد بدر ‌‌ ‌‌ با لعبتان باغ و عروسان مرغزار

این جشن فرخ سده را چون طلایه گان ‌‌ ‌‌ از پیش خویش تن بفرستاد کامگار

کفشا برو بسر زمستان بتاختن ‌‌ ‌‌ صحرا همی نورد و بیابان همی گذار

چون اندر رسی بشب تیره و سیاه ‌‌ ‌‌ زین آتشی بلند برافروز زرد وار

در عزم و جنبش و نیت من که کرده ام ‌‌ ‌‌ نزد شهنشه ملکان بر پا سکدار

از من خدایگان همه شرق و غرب را ‌‌ ‌‌ در ساعت این خبر بگذاری چنین گذار

زنهار تا نگوئی با او حدیث من ‌‌ ‌‌ تو بر زبان خویش دگر باره زینهار

زیرا که هست حکمت و بینش از آنچه تو ‌‌ ‌‌ با او مواجهه سخن گوئی آشکار

با صاحبی بگوی نهانی تو این سخن ‌‌ ‌‌ تا صاحب این سخن برساند بشهریار

کوی گزیده و ملک هفت آسمان ‌‌ ‌‌ ای خسرو بزرگ و امیر بزرگوار

پنجاه روز مانده که تا من چو بندگان ‌‌ ‌‌ در مجلس تو آیم با گونه گون نثار

با صد هزار جام می سرخ مشکبوی ‌‌ ‌‌ با صد هزار برگ گل سرخ کامکار

با فال فرخ آیم با دولت بزرگ ‌‌ ‌‌ با فرخجسته طالع و فرخنده اختیار

با عندلیبکان گل سرخ چنگزن
یا با همینکان بسد روی مشکبار

تا تو گهی بزیر گل و گه بزیر بید
که زیر ارغوان و گهی زیر گلنار

مستی کنی و باده خوری سال و سالیان
شکر کنی و نوش مزی شاد و شادخوار

بر سبزهٔ بهار نشینی و مطربت
بر سبزهٔ بهار زند سبزهٔ بهار

ملک جهان بگیری از قاف تا بقاف
مال شهان ببخشی از غور تا بغار

توران بدان سپردهی ایران بدین پسر
مشرق بدین قبیله و مغرب بدان تبار

سیصد وزیر گیری پیش از بزرگمهر
سیصد امیر بندی پیش از سفندیار

سیصد هزار شهر کنی به ز قیروان
سیصد هزار باغ کنی به ز قندهار

اندر عراق بزم کنی در حجاز رزم
اندر عجم مظالم و اندر عرب شکار

بابل کنی برایٔیه مطربان خویش
خلخ کنی وثاق غلامان میگسار

افریقیه صطبل ستوران بارگیر
عموریه گریزگه بازو بازدار

باغ ارم شراع تو باشد بروز خوان
بیت الحرم بروز تو باشد بروز بار

مهتر بود خزینهٔ زر تو از خزر
بهتر بود قمطرهٔ عطر تو از فتار

زرادخانهٔ تو بود هشتصد کلات
انبارخانهٔ تو بود هشتصد حصار

قیصر شرابدارت و جیپال چوبزن
خاقان رکابدارت و فغفور پردهدار

و آنانکه سغندان بپرستند و مرتدان
از ملت محمد و توحید کردگار

مر مهتران شان را زنده کنی بجور … مر کهتران شان را زنده کشی بدار

چیحون گذاره کردی و سیحون همی گذار … زانسو بدار کردی وزین سو کنی بدار

غل برنهادن تو به جیحون و رود نیل … غل بود برنهاده بجیحون بر استوار

جز تو ببست کردن جیحون کسی بغل … واندر نراند پیل بجیحون دران هزار

دو سال با نیه سال دران بود تا ببست … جسری در آب جیحون محمود نامدار

در مدت دو هفته ببستی تو ای ملک … جسری در آب جیحون زان هزار بار

دریا بدان سپه که بجیحون گذاشتی … دریا نکرده بود بجیحون کسی گذار

سالار خانیان را با خیل و با خدم … کردی همه نگون و نگون بخت و خاکسار

تا بر کسی گرفته نباشد خدای خشم … پیش تو ناید و نکند با تو چار چار

بوتکین که خشم خدای اندرو رسید … اورا ازان دیار دوانید با تبار

تا گنج او خراب شد و خیل او اسیر … تا روز او سیاه شد و جان او فکار

او مار بود و مار چو آهستنگت او کنی … اندر جهد ز بیم بسوراخ تنگ غار

گر شاه ما نگشت ورا بود زین قبیل … در تنگ غار هیچ اسیری نگشته مار

یا رب هزار سال ملک را بقا دهی … در عز و در سلامت و در یمن و در یسار

در زینهار خویش بداری و بند خویش … اورا ز خانمان و تنش را ز روزگار

از روی او و روی همه اولیای او … مکروه باز داری ای ذو الجلال بار

در تهنیت نوروز و مدح خواجه ابوالقاسم فرماید

نوروز فرخ آمد و نغز آمد و هژیر
با طالع سعادت و با کوکب منیر

ابر سیاه چون حبشی زاده شد است
باران چو شیر و لاله ستان کودکی بشیر

گر شیرخواره لاله ستان نیست پس چرا
چون شیرخواره بلبل کوهی زند صفیر

صلصل بلحن زلزل وقت سپیده دم
اشعار بونواس همی خواند و جریر

بر بید عندلیب زند باغ شهریار
بر سرو زندباف زند تخت اردشیر

عاشق شده است نرگس تازه بکودکی
تا هم بکودکی قد او شد چو قد پیر

با سرمه دان زرین خجسته (ماند) رست
کرده بجای سرمه بران سرمه دان عبیر

گلنار همچو درزی استاد برکشید
چو داده حریر زبیجاده گون حریر

گوییکه شنبلید همه شب زر بر گرفت
تا برنشست گرد برویش ازان زریر

بر روی لاله قیر بشنگرف برچکید
گوییکه مادرش همه شنگرف داده قیر

بر شاخ نار شکفته سرخ شاخ نار
چون در عقیق نرگس دانی بود صغیر

نرگس چنانکه بر ورق کاسه رباب
خنیاگری فکنده بود حلقه زیر

برگ بنفشه چون بن ناخن شده کبود
در دست شیرخواره بسرمای زمهریر

وان نسترن چو مشک فروشی سعایتیست
در کاسه خمیر کند عنبرین خمیر

اکنون میان ما برو میان سمن ستان
کافور بوی باد بهاری بود صفیر

مرغان

مرغان دعا کنند بگل بر سپیده دم | بر جان و زندگی کابوالقاسم کبیر

وله ایضا

هنگام بهارست و جهان چون بت فرخار | خیز ای بت فرخار بیار آن گل نجار

آن گل که مر آن را بتوان خورد بخوشی | ور خوردن او روی شود چون گل بربار

آن گل که مر او را بود اشجار بانگشت | وامد شدنش باشد اشجار باشجار

آن گل که بگردش در نخلند فراوان | نخلش ملکانند بگرد اندر و احرار

بسموره بگرد گل طیاره بود نحل | وین گل بسوی نحل بود دایم طیار

در سایه گل باید خوردن می چون گل | تا بلبل قوالت برخواند اشعار

تا ابر کند می را باباران ممزوج | تا باد همی درفکند مشک بخروار

آن قطره باران بین از ابر چکیده | گشته سر هر برگ از آن قطره ببار

آویخته چون رشته و ستارچه سبز | سیمین گرهی بر سر هر رشته دستار

یا همچو زبرجدگون یک رشته سوزن | اندر سر هر سوزن یک لولو شهوار

وان قطره باران که فرو ریزد شبگیر | بر طرف چمن بر دو رخ سرخ گل نار

گوئی مثل بیضه کافور ریاحین | بر بیرم حمرا بپراکندش عطار

وان قطره باران سحرگاهی نیکوست | بر طرف گل ناشکفیده بسیار

همچون سر پستان عروسان پری رو | واندر سر پستان بر شیر آمده هموار

وان قطرهٔ باران که چکد از بر لاله — گردد طرف لاله از آن باران بنگار

پنداری تبخاله خورد کن بدمیدست — بر گرد عقیق دو لب دلبر عیار

وان قطرهٔ باران که فرود آید از شاخ — بر تازه بنفشه به تعجیل بادرار

گوییکه مشاطه ز بر فرق عروسان — ما ورد همی ریزد باریک بمقدار

وان قطرهٔ باران که بر افتد بگل سرخ — چون اشک عروسی است بر افتاده برخسار

وان قطرهٔ باران که بر افتد بسر خوید — چون قطرهٔ سیماب است افتاده بزنگار

وان قطرهٔ باران که بریزد بگل زرد — گوییکه چکیدست گل زرد بدینار

وان قطرهٔ باران که چکد بر گل خیری — چون قطرهٔ می بر لب معشوقهٔ میخوار

وان قطرهٔ باران که بر افتد بسمن بر — چون نقطهٔ سفیداب بود از بر طومار

وان قطرهٔ باران ز بر لالهٔ احمر — همچون شرر مرده فراز علم نار

وان قطرهٔ باران ز بر سوسن کوهی — گوییکه ثریاست بر این گنبد دوار

بر برگ گل نسرین آن قطرهٔ دیگر — چون قطرهٔ خوی بر زنخ لعبت فرخار

آن دایرها نگر اندر شمر آب — هر که در آن آب چکد قطرهٔ امطار

چون مرکز پرکار شد نقطهٔ باران — صد دایره در دایره گردد به یکی بار

مرکز نشود دایره وان مرکز باران — وین دایره لب لبان خط پرکار

آن دایره پرکار را انجای بجنبد — وین دایره در جنبش صعب اندر رفتار

هرکه

هر که از آن دایره انگیزد باران / وز باد وزد او چمن و شکن خیزد و زنار

گوئی علمی ز سقلاطون سپید است / از باد جهنده متحرک شده مهار

وانگاه فرو بارد باران بقوت / گیرد شمر آب دگر صورت آثار

چون آهن سوده که بود بر طبقی بر / در زیر طبق پاره ز مغناطیس احجار

وین جوی معنبر براین آب مصندل / پیش در آن بارخدای همه احرار

گوئیکه همه جوی گلابست و رحیق است / جویست بدیدار و خلیج است بکردار

زین پیش گلاب و عرق و باده احمر / در شیشه عطار بدو در خم خمار

از دولت آن خواجه علی ابن محمد / امروز گلابست و رحیق است در انهار

آن سید سادات زمانه که نخواهد / شاعر بجد بخشش ز خداوند ستغفار

از تیغ بیالاید موی بدو نیم / وز چرخ بنیزه بکند کوکب سیار

گر ناوکی اندازد عمدا بنشاند / پیکان پسین ناوک در پیشین سوفار

ای بارخدائیکه همه بارخدایان / دارند باصل و شرف گوهرت اقرار

هم گوهر تن داری و هم گوهر نسبت / مشکوت بآنجا که بود آهوی تاتار

از مردم بد اصل نخیزد هنر نیک / کافور نخیزد ز درختان سپیدار

گرد سمن زاید دون چو یکی دام کبوتر / دید از ریگ حلقه بسی سیمین منقار

یاقوت نباشد عجب ار معدن یاقوت / گل برگ نباشد عجب ار گلبن ازار

جبارتری چون متواضع تر باشی
باشی متواضع تر چون باشی جبار

الحق که سزاوار تو بود است ریاست
ویژه به رسانیده سزا را به سزاوار

انگشتری جم برسیدست بجم باز
وز دیو نگون اختر برده شده ادرار

جبار همه کار بکام تو رساند
بادات شب و روز خداوند نگهدار

وله ایضاً

بدهقان کدیور گفت انگور
مرا خورشید کرد آبستن از دور

کما بیش از صد و هشتاد و سه روز
بدم در بستر خورشید پر نور

میان ما نه عقدی نه نکاحی
نه آیین عروسی بود نه سور

نبودم سخت مستوری نبودند
گذشته مادرانم نیز مستور

شدم آبستن از خورشید روشن
نه معذورم نه معذورم نه معذور

خداوندم نکال عالمین کرد
سیاه و سرنگون کرد و نهد دور

من از اول بهشتی وار بودم
رخ من بود چون پیراهن حور

خداوندم زبانی روی کرد است
سیاه و لفج و تاریک و رنجور

کماریدست زنبوران بمن بر
بمن در روی من بر پوست زنبور

همیخواهم من ای دهقان که امروز
بگیری خنجری مانند ساطور

بخنجر حنجر من باز بری
نشانی مر مرا بر پشت مزدور

بکوبی زیر پای خویش خوردم — زپشت و گردن مزدور و ناطور
بچرخشت اندر اندازی نکونم — دوکتف من بیندازی چوشاپور
لگد سیصد هزاران بر سر من — زنی و زمن بدان باشی تو ماجور
بیندازی عظام و لحم و شحم — رگ و پی همچنان و جلد منشور
بگیری خون من چون آب لاله — چو قطرهٔ ژاله و چون اشک مهجور
فروریزی به جنتم خسروانی — نظر داری دراو یکسال محصور
مگر یاری زمن چون شنود کردد — بود در کار من سعی تو مشکور
پس آنگاهی فرود آور ز جنتم — چو کف دست موسی در که طور
بیاد شهریارم نوش کردان — ببانگ چنگ و موسیقار و طنبور

وله ایضاً علیه الرحمة

چو برگشتم دل از دیدار دلبر — نهادم مهر خورسندی بدلبر
تو گوئی داغ سوزان برنهادم — بدل کز دل بدیده بر زد آذر
شرر دیدم که بر رویم همی جست — ز مژگان همچو سوزان سوزنش زد
مرا دیدان نگارین چشم گریان — جگر بریان و پر خون عارض بر
بچشم اندر شرار آتش عشق — بچنگ اندر عنان خنگ رهبر
مرا گفتا دلارا هم بیارام — چه داری مرمرا بیخواب و بیخور

زجا بلقا به جابلسا رسیدی
سکندر نیستی لیکن دوباره
ندانم تا تو را چون آزمایم
مرا در آتش سوزان چه سوزی
گله داری بر این باره بیارام
فغان زین بادپای کوه دیدار
همانا از فراقت افسریده
بدلبر گفتم ای از جان شیرین
سفر بسیار کردم راست گفتی
ندانم سرزنش کردی روا بود
ازین رفتن نگر تا غم نداری
رهی صعب و شبی تاریک و تیره
هوا اندوده رخساره بدوده
کمان بردی که باد اندر پر کند
خم شوله چو خم زلف جانان

همان از باختر رفتی بخاور
بگشتی در جهان همچون سکندر
چه مایه بینم از کار تو کیفر
چه داری عیش من بر من مکدر
فرونه یکدم و در گیر ساغر
فغان زین ره نورد هجر گستر
که دارد دور ما را یک ز دیگر
مرا بایسته تر بسیار و خوشتر
سفرهائی همه بیهوده بی ضر
گذشتت از گذشته یاد ناور
که زی تو زود باز آیم توانگر
بیابان بر ره انجامی مشمر
هوا چون قیر و زو هامون مقیر
سپهر آراسته چهره بگوهر
بروی سبز دریا رنگ عنبر
بغرق گشته اندر لؤلؤ تر

[illegible]

مکلل کوهسار اندر تاج اکلیل | تبارک بر نهاده مغفرهٔ معفر
مجره چون بدر یار راه موسی | که اندر قعر او بگذشت لشکر
بنات النعش چون طبطاب سیمین | نهاده دسته زیر و پهنه از بر
همیگفتم که طبطاب فلک را | چو گوی گوی شاید بردن ایدر
زمانی بود سر برزد مه از کوه | برنگ و روی میخواران مزعفر
چو زراندوده کرده گوی سیمین | شد از دیدار او گیتی منور
مرا چشم اندر ایشان مانده خیره | روان مدهوش و مغز و دل مفکر
بریک اندر همی شد باره تازان | چو در غرقاب مرد آشناور
شکم مالان بهامون در همی رفت | شده هامون بزیر ان مقعر
برون رفتم ز ریگ و شکر کردم | بسجده پیش یزدان کردگر
دمنده اژدهائی پیش آمد | خروشان و بی آرام و زمین در
گرفتم دامن خاور بدنبال | نهاده بر کران باختر سر
ازو زادست هر چه اندر جهان بار | ز هر چه اندر جهانستا و جوان تر
بباران بهاران گشته فربی | بگرمای حزیران گشته لاغر
شکوه آمد مرا و جای این بود | که حالی او خیالی بود منکر
بمدح شاه بر جیحون بخواندم | برآمد بانگ از و الله اکبر

تواضع کرد بسیار و مرا گفت
زمن مشکوه و بیسار از و بگذر

که من شاگرد کف راد اویم
که تو مدحش همی بر خوانی از بر

بفر شاه از جیحون گذشتم
یکی موازتن من باشده تر

وز آنجا تا بدین درگاه گفتی
کشادستند مر فردوس را در

همه بالا پر از دیبای رومی
همه بالا پر از کالای ششتر

کجا سبز است بر فرقش معقد
کجا شاخ است بر شاخش شجر

یکی چون صورت مانی منقش
یکی چون نامهٔ آزر مصور

تو گفتی هیکل زردشت گشتست
زبس لاله همه صحرا سراسر

گمان بردی که هر ساعت برآید
فروزان آتش از دریای اخضر

بدین حضرت بدانگونه رسیدم
که زی فرزند یعقوب پیمبر

همان کاین منظر عالی بدیدم
رها کردم سوی جانان کبوتر

کبوتر سوی جانان بال بگشاد
بشارت نامه زیر پرش اندر

بنامه در نوشته کای دلارام
رسیدم دل بکام و کان بگوهر

بدرگاهی رسیدم کز بر او
نیارد در گذشتن خط محور

سرائی مر سعادت پیش کارش
زمانه چاکر و دولت کدیور

بصدر اندر نشسته پادشاهی | ظفر یار ی بکینت بو المظفر

بتاجش بر نبشته عهد آدم
بتیغش در سرشته هول محشر
که زن از هیبت او بار گیرد
چو خواهد زاد تمساح و غضنفر

هم در صفت بهار و مدح شهریار گوید

نو بهار آمد و آورد گل تازه فراز
می خوشبوی فراز آور و بربط بنواز
ای بلند اختر نام آور تا چند بکاخ
سوی باغ ای که آمد که نوروز فراز

فرح بلبله را سبر بسجو داو ر زود | که همی بلبل بر سرو زند بانگ نماز

ای بلند اختر نام آور دین گستر
سوی باغ ای که آمد که نوروز فراز
بسماعی که بدیعست کنون گوش بده
بنبیدی که لطیفست کنون دست بیاز

گرهمی خواهی بنشست ملک و ارشین | ور همی تاختن آری بسوی خوبان تاز

مکان
معدن
غضنفر
...
فراز
...

بدوان از بر خویش و پیران کف از خویش | بر آهو بچه یوز و بر تیهو بچه باز

زرستان شکن فشان جام ستان بوسه بگیر
باده خور لاله سپر صید شکر چوگان باز
بخل کُش داده ده و شیرکُش و بدره شکاف
تیغ کش باره فکن نیزه زن و تیر انداز
طلب و گیر و نمای و شمر و ستان و گسل
طرب و ملک و نشاط و هنر و جود و نیاز
بستان کشور جود و بفشان زر و درم
بشکن لشکر بخل و بفکن پیکر آز
آفرین بر هنری مرکب فرخ پی تو
که بیکشب ز بلاساغون آید بطراز
سیخ نوز دیکه چو آتش بود اندر حمله
همچنان برق مجال و بروش باد مجاز
پایش از پیش دو دستش بنهد سیصد گام
دستش از پیش دو چشمش بنهد سیصد باز

بانگ او کوه بلرزاند چون شیهه شیر | سم او سنگ بدراند چون نیش گراز

چون

چون ز پا ضیقش کند رایض چو کبک دری بخرامد بکشی در ره و بر گردد باز

نه بدستش در خم نه بپایش در عطف نه به پیشش در پیچ و نه بپهلو درماز

بهتر از حوت باب اندر و ز رنگ بکوه تیزتر از ب بنشیب اندر و ز آتش بفراز

بگذرد در دو سه یکساعت از پول صراط بجهد باز بیک جستن از کوه حجاز

رهسپر شخ شکن و شاد دل و تیز عنان خوش رو و سخت سم و پاکتن و جنگ آغاز

گوش و پهلوی و میان و کتف و جبهه و ساق تیز و فربی و نزار و قوی و پهن و دراز

برق جه باد گذر یوز دو و کوه قرار شیردل پیل قدم گور تک آهو پرواز

بجهد گر بجهانی ز سر کوه بکوه بدود گر بدوانی ز بر تار طراز

رهکن و بارکش و کارکن و راه نورد صفدر و تیزرو و تازه رخ و شیر آواز

چنین اسب نشین و بچنین راه گذر بچنین اسب گذار و بچنین اسب گراز

رخ دولت بفروز آتش فتنه بنشان دل حکمت بنواز آلت ملکت بطراز

بر همه خلق ببند و به همه کس بگشای درهای حدثان و خمهای بگماز

تا هر اسب و زنت ندهد در هر برج تا سعد تو ندارند مران هر دو جواز

بجهد از بر تیغت نه غضنفر نه پلنگ رابد از کف رادت نه بضاعت نه جواز

ذاکر فضل تو و مرتهن تیر تواند چه طرازی بطراز و چه حجازی به حجاز

نصرت از کوشه زینت نه فرود است بر تو دولت از گوشه تاجت نه فراز است باز

همچنین دیرزی و شادزی و خرم‌زی — همچنین داده و بستده زر و بخل گداز

دست زی می بر و بزن بسر نیکان یاز — جام بر کف نه و برنه بدل اعدا گاز

کش و نبید و بردار و کن و کار و خور و نوش — کین و مهر و غم و لهو و بد و نیک دراز

ده و گیر و چن و باز و گز و پوس و رو و کن — زر و جام و گل و کوی و لب و درای و ده و تاز

دل ز خویش و کف خویش و رخ خویش و سر خویش — بزدای و بگشای و بفروز و بفراز

در مدح سلطان مسعود غزنوی گوید

عاشقا رو دیده از سنگ و دل از پولاد ساز — گر سوی دلبر در آمد عشقبازی باز ناز

عشق بازیدن چنان شطرنج بازیدن بود — عاشقا گر دل ببازی دست سوی او میاز

دل بری شاه باشد و بین گر اندازها — ساخته چون لشکر شطرنج یکدیگر فراز

شاهدل گم گشت چون شطرنج را شه گم شود — کی تواند باختن شطرنج را شطرنج باز

من نیازمند تو گشتم و هر گو شد چنین — عاشق ناز تو می زیبدش هر گونه نیاز

این ستم گر عشق من دیدم نبیند هیچکس — جز عدوی خسرو پاکیزه دین پاکباز

آنکه او بدیکه حکمش گر بیازل بر سپهر — پهلوی او یک بدیگر بر نشیند باز باز

هست حرص او بمال و خواسته از بهر جود — چون غرض چونین بود محمود باشد حرص و آز

وان قلم اندر بنانش که شعر و که ندان — دشمنان زو با مذلت دوستان با عز و ناز

آسمان فعلی که هست از رفتن آن در حذر — هم قدرخان در بلاساغون و هم خان در طراز

بقیه

قیمت یکتا طرازش از طراز افزون بود
در جهان هرگز شنیده ستی طرازی زین طراز

برکشد تا رطراز عنبرین از کام خویش
چون برآرد عنکبوت از دام خود تار طراز

قامت کوتاه دارد در رقص شیر ژرم
کونه بسیار دارد قوت کوه طراز

در نهان عنبر فشاند در عیان لولوی خورد
عنبرست او را بضاعت لولوست او را جهاز

ای خداوندی که تا او از عدم پیدا شدست
بسته شد درهای بخل و وان پلنگی گشت باز

خدمت تو بر مسلمانان نماز دیگر است
گر پس او نهی باشد خلق را کردن نماز

تا همی گیتی بماند اندرین گیتی بمان
تا همی عزت بنازد اندرین عزت بناز

نوش خور شمشیر زن دینار ده ملکت ستان
داد کن بیداد کن دشمن فکن مسکین نواز

کاملت را گو نویس و خازنت را گو بسنج
ناصحت را گو فزای و حاسدت را گو گداز

پشت بدخواهان شکن بر فرق بدگویان گذر
پیش بت رویان نشین نزدیک دلخواهان گراز

از ستمکاران بگیر و با نکوکاران بجوز
با جهانخواران بغلط و بر جهانداران بتاز

در مدح احمد بن حسن میمندی گوید

آمدت نوروز و آمد جشن نوروزی فراز
کامگارا کار گیتی تازه از سر گیر باز

لاله خودروی شد چون روی بت رویان بدیع
سنبل اندر پیش لاله چون سر زلف دراز

شاخ گل شطرنج سیمین عقیقین گشته است
وقت شبگیر آن بطع سبز بر شطرنج باز

گلبنان در بوستان چون خسروان آراسته
مرغکان چون شاعران در پیش این آغاز

لاله‌زاری خوش شکفته پیش برگ یاسمن — چون دهان لعبتی در گوش سیمین گفته راز

بوستان چون مسجد و شاخ درختان در رکوع — فاخته چون مؤذن و آواز او بانگ نماز

وان بنفشه چون عدوی خواجه گشته سرنگون — سر به زانو بر نهاده رخ به نیل اندوده باز

خواجه احمد آن امین و سید پیروزگر — آن فریدون‌فر و کیخسرو دل و رستم براز

آنخداوندی که حکمش گر به آزال بر نهی — پهلوی او یک به دیگر بر نشیند باز باز

هر زمان ز افراط عدل او چنان گردد گراز — زعفران گر کاری ار در دود دندان گراز

هست حرص او بمال و خواسته از بهر جود — چون غرض چونین بود محمود باشد حرص و آز

گاه صرافت که بزاز و هرگز کس ندید — رایگان زر صیرفی و رایگان دیبا بزاز

گرچه تو یک صیرفی بودی و بزازش هیچ — ده صد دینار نه متقاضی دیدی و نه گاز

هر مدیحی کو بجز بر کنیت و بر نام اوست — خود نه پیوندش به یکدیگر فراز آید نه ساز

آفرین بر هر کسی کو بشنود در نیم شب — بانگ پای مورچه از زیر چاه شصت باز

همچنان سنگی که او را سیل گرداند ز کوه — گاه زانو گاه زی سو گه فراز و گاه باز

چون کلنگان ز هوا آهنگ او سوی نشیب — چون پلنگان از نشیب آهنگ او سوی فراز

اعوجی کردار و دلدل قامت و شبدیز نعل — رخش فرمان و براق اندام و شبرنگ اهتزاز

شیر کام و پیل زور و گرگ پوی و گورگرد — ببر دو آهو جه و روباه عطف و رنگ تاز

گاه رهواری چو کبک و گاه چون پران عقاب — گاه بر جستن چو باشه گاه برگشتن چو باز

ای خداوندی که تو تا از عدم پیدا شدی — بسته شد درهای بد، درهای نیکی گشت باز

هست با خط تو خط چینیان خط بر آب — هست با شمشیر تو اقدام شیر خرگواز

تا همی دولت بماند بر سر دولت کیان — تا همی ملکت بپاید بر سر ملکت بناز

گنج ده گوهر فشان صهباکش و دستان شنو — بارده وصله ستان توقیع زن پیتر ساز

روی بین و زلف جوی و خال خواه و خط بوی — کف گشای و دل فروز و جانفزای و باده بیز

جز بگرد گل مگرد و جز بگرد مل مپوی — جز بنای دم مزن و جز بخیر با می مباز

در مدح خواجه ابو العباس گوید

بیار ساقی زرین نبید و سیمین کاس — بباده حرمت و قدر بهار نوشناس

نبید خور که بنوروز هر که می نخورد — نه از گروه کرامست از عداد اناس

نگاه کن که بنوروز چون شدست جهان — چو کارنامهٔ مانی در ابگون قرطاس

فرو کشید گل زرد روی بند از روی — بر آورید گل مشکبوی سر ز براس

همی نگاه کند ابر شامگاهی در — همی عبیر کند باد بامدادی آس

درست گوئی نخاس گشت باد صبا — درخت گل بمثل چون کنیزک نخاس

خجسته را بجز از خورد پاندارد گوش — بنفشه را بجز از کرک پاندارد پاس

هزار دستان این مدحت منوچهری — کند روایت در مدح خواجه بوالعباس

بزرگ بار خدایی که ایزد متعال — یگانه کرد بتوفیقش از جمیع اناس

همه بکردن خیرات مرورا همت | همه بدادن مالست مرورا وسواس
هزار بار ز عنبر بشهی تر است بخلق | هزار بار ز آهن قوی تر است بباس
چو عدل او باشد آنجا که نباشد جور | چو امن او باشد آن جایگاه نیست هراس
خدای عز و جل از شرش نگرداناد | مکاره دو جهان و وساوس خناس

در مدح سلطان مسعود گوید

سمن ببوی آن سر زلفش که مشکین گرد آفاقش | عجب بی رتبت کرده ز سوی شوق مشتاقش
دو مار رهبلای عینیش دو مار زلفینش | که هم رهبر است مار افسای هسر بیست تریاقش
بخواب اندر سحر کاتان خیالش را بدیدم | همی بوسم سر زلفین و آن رخسار رآفاقش
ز خواب اندر چه برخیزم سیه کردم دو نرگس | ازان جادو و زان آهو سیه چشمش دو نه طاقش
مرا بر عاشقان داده مشور سالاری | که طومارش گل زرد است و ترکان است و اوراقش
گرفتم عشق آن جادو سپردم دل بدان آهو | کنون آهو و مشتاقی گشته جادو گرد آفاقش
ز سالاری شادی بهانه همه سالار سید مردم | نزار بیمار سیدم من ازان دو چشم زر افاقش
مرا با عاشقان ملکت زوست شاهانه مستقی | که تا من از ره حکمت بدادی داد افاقش
بتان را پیش بنشاندی بهم با عاشقان یکجا | بلای زلف معشوقان جدا کردی ز عشاقش
میان عاشقان اندر یکی میثاق گستردی | جفا کردی هر آنکس را که برگشتی ز میثاقش
ظهیر عاشقان بودی بعدل عشق در گیتی | چو خسرو حافظ خلقت از نزدیک خلاقش

ملک مسعود بن محمود ناصر لدین الله — که رضوان زینت طوبی برد از بوی اخلاقش

جهانداری که هر کو برآرد تیغ هندی را — زبانه تیر آید و زخم در پیچد بساقش

وگر فغفور چینی را دهد منشور دربانی — ببندد او چو فغفورا ببندد در اعداقش

وگر خانزا ترکستان فرستد مهر گنجوری — پیاده از بلاساغون دوان آید با یلاقش

وگر افلاک را صف همه عشاق خود کردی — خیال فرش تخت او شکستی پشت اعناقش

وگر آذر بداستی تصاویرش نگاریدن — نه ابراهیم زان بدعت برگشتی نه اسحاقش

کمند رستم دستان نه بس باشد رکاب او — چنان چون گرز افریدون نه بس مسمار [illegible]

وگر از اوج دشت را گذر باشد بدوزخ بر — گلاب و شهد گردد حمیمش را و غساقش

همایون باکف دستش گران دستشان بازو — که هم آفات ارزاقست و هم آیات ارزاقش

گرا خواهد بدان بازو از ارزاق برگیرد — گرا خواهد کف دستش کند موصول ارزاقش

الا تا باد نوروزی بیاراید گلستان را — و بلبل را به شبگیران خروش آید ز اوراقش

ز یزدان تا جهان باشد مرو را ملک گیتی — که ملکتهای گیتی را بود نسبت به استحقاقش

ایضاً در مدح سلطان مسعود گوید

ای خداوند خراسان و شهنشاه عراق — ای بمردی و بشاهی برده از شاهان سباق

ای سپاهت را سپاهان رایتت را ری مکان — ای ز ایران تا به توران بندگانت را وثاق

ای جهان را تازه کرده رسم آیین پدر — ای برون آورده ماه مملکت را از محاق

ای ملک مسعود بن محمود کاحرار زمان
بر خداوندی و شاهی تو دارند اتفاق

هم بدانند او که اشتقاق فعل از فاعل بود
چرخ و سعد از کنیت نام تو گیرد اشتقاق

از همه شاهان چنین لشکر که آورد و که برد
از عراق اندر خراسان وز خراسان در عراق

همچنان باز از خراسان آمدی بر پشت پیل
کاحمد مرسل بسوی جنت آمد از براق

ای فراق تو دل ما بندگان را سوخته
صد هزاران شکر یزدان را که رستیم از فراق

ای جهانداران و شاهان و خداوندان ملک
هر که نبود بندهٔ تو بی ریا و بی نفاق

هر یکی را مال کرده بی ریا دادن حرام
هر یکی را زن شود بی هیچ گفتار طلاق

تا نیاکون پیش زمین پیش لکون
گر نیاید پیش اندر عهد و پیمان وثاق

... یش کرده ز گرز گرانت منکسف
اخترانش باید از شمشیر تیزت احتراق

... سکالت گر برآرد از گریبان سر برون
چون کمند تو فرو گیرد گریبانش خناق

ای خداوندی که نصرت کرد لشکرگاه نشست
چتر تو ایوانست و نیت منظر و فتحت رواق

سفرهای تو دیدند و هنرهای تو خلق
بر نهادند از تعجب قصهٔ شاهان بطاق

روز کار شادی آمد مطربان باید کنون
گاه ناز و گاه راز و گاه بوس و گه عناق

تا بباید آسمان را تیرگی و روشنی
تا بباید اختران را افتراق و اجتماع

شاد باش و می ستان از زیبدگان ساقیان
ساقیان سیم ساعد زیبدگان سیم ساق

در مدح اسپهبد منوچهر بن قابوس گوید

بینی آن ترکی که چون او بر زند بر چنگ چنگ
از دل ابدال بگریزد بصد فرسنگ سنگ

بگسلد بر شنگ اسب عاشقان بر شنگ تنگ
چون کشد بر اسب خویش از موی او شنگ

چنگ او در چنگ او همچون خمیده عاشقی
با خروش و با نفیر و با غریو و با غرنگ

عاشقی کو در میان خویش بر بسته است جان
بسته است او زلف معشوقان کمر شمشیر شنگ

زنگی گوئی بزد در چنگ او در چنگ خویش
هر دو دست خویش ببرید او بمانند چنگ

وانگه انگشتان او را بر بریشمهای او
جنبشی بس بوالعجب آمد شدی بس بی‌درنگ

گوئی دیباباف رومی در میان کارگاه
دیبهی دارد بکار اندر برنگ بادرنگ

بر سماع چنگ او باید نبید خام خورد
می خوش آمد خاصه اندر مهرگان بر بانگ چنگ

خوش بود بر هر سماعی می ولیکن مهرگان
بر سماع چنگ خوشتر باده روشن چو زنگ

داد جشن عارفان اسپهبد عادل دهد
آن کجا تنها بگشکنجیر بندارد ز زنگ

آب چون آتش بود در چشم او آتش چو آب
گنگ چون دریا بود با جود او دریا چو گنگ

ارزنی باشد به پیش حمله‌اش اژرنگ دیو
پشه باشد به پیش گرز او پور پشنگ

تیغ او و رمح او و تیر او و گرز او
دست او و جام او و کلک او و پالهنگ

گاه ضرب و گاه طعن و گاه رمی و گاه قید
گاه جود و گاه خط و گاه بزم و گاه جنگ

فرق تر و سینه سوز و دیده دوز و مغز ریز
زر بار و مشک سای و زرد چهره و سرخ رنگ

آفرین زان مرکب شبدیز رنگ رخش رو
آنکه روز جنگ بر پشتش نهد زین زرنگ

دست او و پای او و سم او و چشم او | آن شیر و آن پیل و آن گور و آن نهنگ
برده زان و برده سینه برده زانو برده ناف | از هیون و از هزبر و وز گوزن و وز پلنگ
دشت را و بیشه را و کوه را و آب را | چون گوزن و چون پلنگ و چون هزبر و چون نهنگ
با شدن با آمدن با رفتن و برگشتنش | ابر گرد و باد گند و برق سست و چرخ لنگ
ساق چون پولاد و پی همچو کمان و رگ چو زه | سم چو الماس و دلش چون آهن و تن همچو سنگ
پیش من چون کرکس و جولان کنند چون عقاب | راه وار آید چون کبک و زیست رو همچون کلنگ
ای رئیس مهربان این مهرگان خرم گذار | فر فرما فریدون را توکن فرهنگ
خز بده اکنون بزه می ستان اکنون رطل | مشک ریز اکنون بجز بن عود سوز اکنون تنگ
گاه سوی روم شو گاهی بسوی زنگ شو | روی معشوق تو روم است و سیه زلفش چو زنگ
تا بر آید بخت از کوه بنفش باغ گون | آسمان آس رنگ از رنگ او گردد خدنگ
باد عمرت بی زوال و باد عزت بیکران | باد سعدت بی نحوست و باد شهدت بی شرنگ
بخت بی تقصیر محنت روز بیگره و غم | دهر بی تلبیس سنبل چرخ بی نیرنگ

در مدح دستور الوزرا خواجه احمد وزیر سلطان مسعود گوید

الا یا خیمگی خیمه فرو هل | که پیش آهنگ بیرون شد ز منزل
تبیره زن بزد طبل نخستین | شتربانان همی بندند محمل
نماز شام نزدیک است امشب | مه و خورشید را بینم مقابل

ولیکن

ولیکن ماه دارد قصد بالا — فرو شد آفتاب از کوه بابل

چنان دو کفه سیمین ترازو — که این کفه شود زان کفه مایل

ندانستم من ای سیمین صنوبر — که گردد روز چونین زود زایل

من و تو غافلیم و ماه و خورشید — برین گردون گردان نیست غافل

نگارین منا برگرد و مگری — که کار عاشقان را نیست حاصل

زمانه حامل هجر است لابد — نهد یک روز بار خویش حامل

نگار من چو حال من چنین دید — بباریدا ز نرگس باران وابل

تو گوئی پلپل سوده بکف داشت — پراگند از کف اندر دیده پلپل

بیامد اوفتان خیزان بر من — چنان مرغی که باشد نیم بسمل

مرا گفت ای ستمکاره بجانم — بکام حاسدم کردی و عاذل

چه دانم من که باز آیی تو یا نه — بدان گاهی که باز آید قوافل

دو ساعد را حمایل کرد با من — فرو آویخت از من چون حمایل

ترا کامل همی دیدم بهر کار — ولیکن نیستی در عشق کامل

حکیمان زمانه راست گفتند — که جاهل گردد اندر عشق عاقل

نگار خویش را گفتم انگارا — نیم من در فنون عشق جاهل

ولیکن اوستادان مجرب — چنین گفتند در کتب اوایل

که عاشق طمع وصل آنگاه داند ‌ ‌ که تا جستن گرد از هجران عاجل

بدین بوده‌ای ندانستم که ما را ‌ ‌ سفر باشد بعاجل یا باجل

ولیکن بنفاق آسمانی ‌ ‌ کند تدبیرهای مرد باطل

غریب از ماه و الا تر بنا شد ‌ ‌ که روز و شب همی پوید منازل

چو برگشت از من آن معشوق مشفق ‌ ‌ نهادم صابری را سنگ بر دل

نگه کردم بگرد کاروانگاه ‌ ‌ بجای خیمه و جای رواحل

نه وحشی دیدم آنجا و نه انسی ‌ ‌ نه رکب دیدم آنجا و نه راجل

نجیب خویش را دیدم بیکسوی ‌ ‌ چو دیوی دست و پا اندر سلاسل

گشادم هر دو زانو بندش از دست ‌ ‌ فروهشتم بهودیش تا بکاهل

نشستم از برش چون تخت بلقیس ‌ ‌ بتخت او چون یکی عفریت مایل

همی راندم نجیب خویش چون باد ‌ ‌ همی گفتم که اللهم سهل

چو مساحی که پیماید زمین را ‌ ‌ همی کردم بیک منزل دو منزل

همی رفتم شتابان در بیابان ‌ ‌ بپیمودم بپای او مراحل

بیابانی چنان سرد و چنان سخت ‌ ‌ کزو خارج نباشد هیچ داخل

ز بادش جان همی بفسرده در تن ‌ ‌ که بادش داشت طبع زهر قاتل

سواد شب بوقت صبح بر تن ‌ ‌ همی گشت از بیاض برف مشکل

زنخ گشته شمرها همچو سیمین	طبقها بر سر زرین مراحل
بسی بگداخت برف اندر بیابان	تو گویی وارد است بیماری سل
بگرد از سر سیمهای ماهی	همی برخاست از تمسار او گل
چو پاسی از شب دیرنده بگذشت	بر آمد شعریان از کوه موصل
بنات النعش گرد اهسنگ بالا	بکردار کمر شمشیر هرقل
رسیدم من فراز کاروانگاه	چو کشتی کو رسد نزدیک ساحل
بگوش من رسید آواز خلخال	چو آواز جلاجل از جلاجل
جرس بستان گوناگون همیزد	بسان عندلیبی با عنادل
عماری از بر ترکی تو گفتی	که طاوسی است بر پشت حواصل
جرس مانند دو ترک بزرین	معلق هر دو تا تا روی زلها
ز نوک نیزهای نیزه داران	شده وادی چو اطراف سنابل
چو دیدم رفتن آن بی سرکان	بدان کشتی روان زیر حمایل
بنجیب خویش را گفتم سکتر	الا یا دستگیر مرد فاضل
بحرکت عنبرین باد احراکاه	بجمکت آهنین باد امفاصل
بیابان در نورد و کوه بگذار	منازلها بکوب و راه بگسل
فرود آور بدرگاه وزیرم	فرود آوردن اعشی بباهل

بعالی درگه دستور کو راست ‎ ‎ معالی از اعالی و ز اسافل

وزیری چون یکی والا فرشته ‎ ‎ چو در دیوان چو در صدر محافل

وزیران دیگر بودند زین پیش ‎ ‎ همه دیوان به دیوان رسایل

حدیثا و معانی در معانی ‎ ‎ رسوم او فضایل در فضایل

همی تا زو بعهد میر مسعود ‎ ‎ چو پیغمبر بنوشیروان عادل

در آید پیش او بدره چو قارون ‎ ‎ در آید پیش او سایل چو عایل

شود از پیش او سایل چو بدره ‎ ‎ رود از پیش او بدره چو سایل

بلرزد از نهیب او نهنگان ‎ ‎ بلرزد کوه سنگین از زلازل

الا یا آفتاب جاودان تاب ‎ ‎ اساس ملکت و شمع قبایل

توئی ظل خدا و نور خالص ‎ ‎ بگیتی کس شنیدست این شمایل

یکی ظلی که هم ظل است هم نور ‎ ‎ یکی نوری که هم نور است و هم ظل

گهرداری هنرداری بهر کار ‎ ‎ بزرگی را چنین باشد دلایل

توئی وهاب مال و جز تو واهب ‎ ‎ توئی فعال جود و جز تو فاعل

خداوندا من اینجا آمدستم ‎ ‎ بامید تو و امید مفضل

یکی شعر تو شاعرتر ز حسان ‎ ‎ یکی بلفظ تو کاملتر ز کامل

افاضل نزد تو تازند هموار ‎ ‎ که زی فاضل بود قصد افاضل

اگرم مرزوق گردانی بخدمت ... همان کاعشی گفت و دعبل

وگر از خدمت محروم ماندم ... بسوزم کلک و بشگافم انامل

الا تا بانگ دراج است و قمری ... الا تا نام سیمرغ است و طغرل

تنت پاینده باد و چشم روشن ... دلت پاکیزه باد و بخت مقبل

دهاد ایزد مرا در نظم شعرت ... دل بشار و طبع ابن مقبل

در مدح سلطان ابو سعید بن سلطان محمود گوید

آمده نوروز ماه با گل سوری بهم ... باده سوری بگیر با گل سوری بچم

زلف بنفشه ببوی لعل خجسته ببوس ... دست چنانه بگیر پیش چمانه بخم

از پس ترد باز داد کران تر ببر ... از دو کف ساد کان ساتکنی کش بدم

ای صنم ماه روی خیز و بباغ اندرا ... زانکه شد از رنگ و بوی باغ بسان نغم

شاخ برانگیخت در خاک برنجیت نقش ... ماه فرو ریخت مشک ابر فرو ریخت نم

مقرعه زن گشت رعد مقرعه او درخش ... غاشیه کش گشت باد غاشیه او دیم

قمری در شد بجال طوطی در شد بر قفص ... بلبل در شد بلحن فاخته در شد بدم

در صلوت آمدست بر سر گل عندلیب ... در حرکات آمدست شاهک شاه اسپرم

باد علمدار شد ابر علم شد سیاه ... برق چنان چون زند بیکده طراز علم

زاغ بباغ اندرون چون علم اندر علم ... باغ بر اغ اندرون چون ارم اندر ارم

بر دم طاووس باد بر سر هدهد کلاه — بر رخ دراج گل بر لب طوطی لجم

گردن هر قمری سعد چنبری مشک خال — دیدهٔ هر کبککی مسکن چشمی بدم

رنگ و رخ لاله را از ید و عود دست — شمع و گل زرد را از می شکست شم

ماهی در آبگیر دارد جز عین زره — آهوی در مرغزار دارد سیمین شکم

یا دو زره گر شد است آب مسلسل زره — ابر شده خیمه دوز باغ مسلسل خیم

صلصل خواند همی شعر لبید و زهیر — نارو و راند همی مدح جریر و خثم

بر دم هر طاوسی صد قمر و سی قمر — بر پر هر کبککی نه رقم و ده رقم

مرغان بر گل کنند جمله بنیکی دعا — بر تن و بر جان میر بار خدای عجم

شاه جهان بو سعید ابن یمین دول — حافظ خلق خدا ناصر دین امم

بار خدائی که او جز برضای خدا — بر همه روی زمین مینهد یک قدم

از بر اهل زمین و زبر تخت بدر — هست چو شمس الضحی هست چو بدر الظلم

روی ندارد گران بر سپه جز دشنه — مال ندارد دریغ از حشم و جز حشم

دولت او غالب است بر عدو جز عدو — طاعت او واجب است بر خدم و جز خدم

عاقبت کار او در دو جهان خیر گرد — عاقبت کار او خیر بود لاجرم

نیست بید رهمون نیست بید مضطرب — نیست بید بر و بار نیست بید متهم

شرم خدا آفرین بر دل او غالب است — شرم نکو خصلتی است در ملک محتشم

بدسگالد بخلق بد نبود هرگز هش | وانکه بدی کرد هست عاقبتش بر ندم

دیو است آنکس که هست عاصی در امر او | دیو در امر خدا عاصی باشد نعم

ایزد هفت آسمان کرد است اندر قرآن | لعنت این اندر جای بر تن دیو دژم

خسروا پیش تو چو جم سلیمان شده است | وان سر شمشیر او ملک سلیمان و جم

با تو نزدیک من زین سوگند نیست | گر همه دیوان ملک دو بر آرد بهم

یا بکشد شان بچیل یا بکشد شان بتیر | یا بکند از دو تیغ یا بکند از دو الم

تیغ دو دستی زند بر عدوان خدای | هیچ چو پیمبر زدست بر در بیت الحرم

ز پی ملک شاه جهان تیغ کین | ز پی تخت و حشم ز پی گنج و درم

بلکه ز بهر خدای و ز پی خلق خدای | وز پی رنج سپاه وز پی شهر خدم

دانی کاین قصه بود هم بگه سورآب | هم بگه بخت نصر هم بگه بو الحکم

هم که بهرام گور هم که نوشیروان | هم بگه اردشیر هم بگه رستم

آخر چه بود جز که خداوند حق | آخر بیگانه را دست ببندد بر عجم

آخر دیری نماند هست ستمکاران | زانکه جهان آفرین دوست ندارد ستم

ایزد ما اینجهان ز پی جور آفرید | ز پی جور و فسا و ز پی کین و نقم

داد ببین تا کجاست فضل ببین تا کجاست | گیتی عظیم الفعال گیتی کریم الشیم

داور خسروان عدل بر شهریار | جود بر شاه شرق بخشش مال و نعم

اوست خداوند ملک اوست خداوند خلق | اوست مهیا بجد اوست مصفا بدم

تا نکند کس شمار جنبش چرخ و فلک | تا نکند کس پدید منبع جذر اصم

شاد روان باد شاه شاد دل و شادکام | گنجش هر روز بیش رنجش هر روز کم

دست سوی جام می پای سوی تخت زر | چشم سوی روی خوب گوش سوی زیر و بم

در مدح منوچهر بن قابوس گوید

برآمد ز کوه ابر مازندران | چو مار شکنجی و ماز اندران

بسان یکی زنگی حامله | شکم کرده هنگام زادن گران

همی زاد این دختر سر سپید | چو پیران فرتوت پنبه سران

جز این ابر و جز مادر زال زر | نزادند چونین پسر مادران

همی آمدند از هوا خرد خرد | چو پنبه سپید اندران دختران

نشستند زاغان به بالینشان | چو نو دایگان سیه معجران

تو گویی بباغ اندران روز برف | صف ماغ بود و صف عقعقان

بسی خواهرانند بر راه زر | سیه موزگان و سمن چادران

بپوشند در زیر چادر همه | ستبرق ز بالای سر تا بران

ز زاغان بر ایشان تو گویی که هست | کلاه سیه بر سر خواهران

چنان کار کاسمرقند شد | زمین از در بلخ تا خاوران

در و بام و دیواران کارگاه ⁂ چنان زنگیا هند کاغذگران

مراین زنگیان را چکارا و فتاد ⁂ که کاغذگرا هند و کاغذخران

بخرند کاغذا زین بیشتر ⁂ نه کاغذفروشان نه کاغذخران

شود کاغذ تازه و تر و خشک ⁂ چو خورشید تختی بتابد بر آن

ولیکن شود تری این فزون ⁂ چو تابند پیش اندران نیران

شده ایکران فسرده زیخ ⁂ چنانکوس رو بین اسکندران

چو سندان اهنگران کشته یخ ⁂ چو آهنگران بر بازندران

براید بزیران تگرگ از هوا ⁂ چنان تپتک پولاد آهنگران

چو بهتر زخرگاه طارم کنون ⁂ بخرگاه طارم درون آذران

فرو برده مستان نمر از بهشتی ⁂ بر اورده او ازخنیاگران

بجوش اندران دیگ بهمنجنه ⁂ بجوش اندران بهمن و قیصران

سر باب زن در سرو را کے غ ⁂ تن باب زن در کف دلبران

کباب از تنوره برآو یخته ⁂ چو خونین و رقهای جوشنوران

یکی نامدار سے که با نام او ⁂ شدستند پینام نام آوران

خداوندما کشته منت وخراب ⁂ گرفته دو بازوی او چاکران

بعمری چنان گوهر پاک را ⁂ نیاید یکی گوهر از گوهران

مداوست داد از تن خویشتن — چو بینندگودلان و نکو محضران

کسی کو دهد از تن خویش داد — نبایدش رفتن بر داوران

مرا با شماهای دینت تاب — گرائی پیاده منم با خران

ترا گویم ای سید مشرقین — که مردم سزا نیست تو نام آن

درآمد ترا روز بهمن جشن — بفیروزی این روز را بگذران

همی بر غضران خور ز دست بتی — که گوئی قضیبی ست از خیزران

می زعفرانی که چون خوردنیش — سوی دل رود راست چون زعفران

شد با رنگ او بایدت رنگ گل — شد با بوی او نرگس ضیمران

ز رامشگران رامشی کن طلب — که رامش بود نزد رامشگران

بزی همچنین سالهای دراز — دنان و دمان و چمان و چران

دو گوشت همیشه سوی گنج گاو — دو چشمت همیشه سوی اخوران

در مدح سپهسالار مشرق علی بن عبید الله صادق گوید

شبی گیسو فروهشته بدامن — پلاسش معجر و قیرش گرزن

بکردار زن زنگی که هر شب — بزاید کودکی بلغاری آن زن

کنون شویش مرد و گشت فرتوت — از آن فرزند زادن شد سترون

شبی چون چاه بیژن تنگ و تاریک — چو بیژن در میان چاه او من

ثریا چون منیژه بر سر چاه
دو چشم من بر او چون چشم بیژن

همی برگشت گرد قطب جدی
چو گرد بابزن مرغ مسمن

بنات النعش گرد او همی گشت
چو اندر دست مرد چپ فلاخن

دم عقرب بتابید از سر کوه
چنان چون چشم شاهین از نشیمن

یکی پیکیست این مینبر مجره
نه ده گردش نقط از آب رویین

تعالیم پیش او چون چار خاطب
بپیش چار خاطب چار مؤذن

مرا در زیر ران اندر کمیتی
کشنده نی و سرکش نی و توسن

عنان برگردن سرخش فکنده
چو دو مار سیه بر شاخ چندن

دمش چون تافته بند بریشم
سمش چون ز آهن پولاد هاون

همی اندم فرس را من بتقریب
چو انگشتان مرد ارغنون زن

سر از البرز بر زد قرص خورشید
چو خون آلوده دزدی سر ز مکمن

بکردار چراغ نیم مرده
که هر ساعت فزون گردش روغن

برآمد بادی از اقصای بابل
هبوبش خاره درد و باره افکن

تو گفتی گرد ستیغ کوه سیلی
فرو دارد همی احجار صد من

ز روی بادیه برخواست گردی
که گیتی کرد همچون خز ادکن

چنان گز روی دریا بامدادان
بخار آب خیزد ماه بهمن

برآمد زاغ رنگ و ماغ پیکر / یکی میغ از ستیغ کوه قارن
چنان چون صد هزاران خرمن تر / که عمدا برزنی آتش بخرمن
بجستی هر زمان چون میغ برقی / که کردی گیتی تاریک روشن
چنان آهنگری کز کوره تنگ / بشب بیرون کشد رخشنده آهن
خروشی بر کشیدی تند تندر / که موی مردمان کردی چو سوزن
تو گفتی نای روئین هر زمانی / بگوش اندر دمیدی یک دمیدن
بلرزیدی زمین از زلزله سخت / که کوه اندر فتادی زو بگردن
تو گوئی هر زمانی ژنده پیلی / بلرزاند ز رنج پشه کان تن
فرو بارید بارید بارانی ز گردون / چنان چون برگ گل بارد ز گلشن
و یا اندر تموزی مه ببارد / جراد منتشر بر بام و برزن
ز صحراها سیلها برخواست هر سو / دراز آهنگ و پیچان زمین کن
چو هنگام عزایم زی معزم / بتک خیزند ثعبانان ریمن
نماز شامگاهی گشت صافی / ز روی آسمان ابر معکن
چو برداری ز پیش روی اوثان / حجاب ماردی دست برهمن
پدید آمد هلال از جانب کوه / بسان زعفران آلوده محجن
چنان چون دو سر از هم باز کرده / ز زر مغربی دست آورنجن

و یا پیراهن نیلی که دارد ... ز شعر زرد و یمنی زه بدامن

رسیدم من بدرگاهی که دولت ... از آن خیزد چو زمانی ز معدن

بدرگاه سپهسالار مشرق ... سوار نیزه باز خنجر اوژن

علی بن عبید الله صادق ... رفیع الشان امیر صادق الظن

جمال ملکت ایران و توران ... مبارک سایهٔ ذو الطول و المن

خجسته ذو فنونی رهنمونی ... که در هر فن بود چون مرد یکفن

سیاست کردنش بهتر سیاست ... ز لیفن بستنش بهتر ز لیفن

یگانه گشته از اهل زمانه ... بالفاظ متین و رای متقن

تهمتن کارزاری کوبنیزه ... کند سوراخ در گوش تهمتن

فروزان تیغ او هنگام هیجا ... چنان دیبای بوقلمون ملون

بطول و عرض و رنگ و گوهر و حد ... چو خورشیدی که بر تابد ز روزن

اگر زینسو بدان در بنگرد مرد ... بدانسو در زمین بشمارد از زن

اگر بر جوشن دشمن زند تیغ ... بگیرد خمش کند دو نیمه جوشن

چو پرکاری که از هم باز دری ... ز هم باز او فتد اندام دشمن

الا یا آفتاب جاودان تاب ... هنرور یار جوی حاسد افکن

شنیدم من که بر پای ایستاده ... رسیدی تا بزانو دست بهمن

رسد دست تو از مشرق بمغرب — ز اقصای مداین تا بمدین

زبان دشمنان در پیش ضربت — بیاموزند الحانهای شیون

چنان چون کودکان از پیش الحمد — بیاموزند ابجد را و کلمن

نسب داری حسب داری فراوان — ازیرا نسبتت پاکست و مسکن

الا تا مؤمنان دارند روزه — الا تا هندوان گیرند لکهن

بریزد از درختان رس کافور — بخیزد از ضیان لادلادن

بدریا بار باشد عنبر تر — بکوه اندر بود کان خماهن

زیادی خرم و خرم زیادی — میان مجلس شاد و بسوسن

انوشه خور طرب کن جاودانی — درم ده دوست خوان دشمن پراکن

بچشم بخت روی ملک بنگر — بدست نحس پای سعد بشکن

بدولت چهرهٔ نعمت بیارای — بنعمت خانهٔ همت بیا کن

همه ساله بدلبر دل همی ده — همه ماهه بگردان دن همی دن

وله

همه روزه دو چشمت سوی معشوق
همه وقته دو گوشت سوی ارغن

ایضا

ای پیکر منور مهر و زخون چکان — ثعبان آتشین دم و در دینه استخوان

روشن درون و نقبه دل گرم و زار خوار — آتش نهاد خاکی و معموره دود مان

گوئی سمندری که در آتش کنی مقام / یا مرغ آبئی که در آبت بود مکان

با آتشت موازنه با خاک ارتفاع / با اخترت مقابله با آبت اقتران

ترکیبت از طبایع و مستغنی از حواس / در موقفت جهنم و در ساحتت جنان

همواره در فضای تو هم دیو و هم پری / پیوسته در هوای تو هم پیر و هم جوان

اوج تو در حضیض و ذبال تو در هبوط / وضع تو در اثیر و سنجارت در آسمان

با خاک در تواضع و از باد محترز / وز آتشت نشیمن و در آبت آشیان

از آبت استطاعت و در آتشت نظام / با آبت استقامت و در آتشت قران

هم دیو با فضای هوایت گرفته انس / هم انس در مصاحبتت پروریده جان

سطح تو دلگشای و هوای تو دلپذیر / صحن تو دل نشین و هوای تو دلستان

از چرخت استقامت و از بحر اجتناب / هم چرخ زیر دستت و هم بحر زیر ران

در تحت تست دوزخ و در صحن باغ خلد / در جنب تست گلخن و در جوف گلستان

خاکست طینت تو و با آب هم مزاج / دلو است طالع تو و با حوت همعنان

چون کی جدا نمیشوی از تخت یکنفس / چون جم گریز نیستت از جام یکزمان

خلقی فرو بری ز زن و مرد یک بیک / لیکن برآوری همه را دیگر از دهان

از خاک و باد و آتش و آبت زیان مباد / تا حکم آب بر سر آتش بود روان

خالی مباد چشم و دل از آب و آتشت / تا باد و خاک و آتش و آبست در جهان

هر دم که از جگر نفس سرد بر کشی
محروری و تو دفع حرارتکنی باب

ور دم ز چشمهات شود چشمها روان
لیکن تر از فرط رطوبت بود زبان

ور آب و آتشی ز دل گرم و چشم تر
چون دشمنان خسرو کیخسرو استان

حرمت لیال هفتصد و پنج و چار و هفت
صاحبقران مبارز دین صفدر عجم

چون مه تمام کر مهمه خدایگان
شاه ملک نشان و امیر ملک نشان

عاجز ز فکر رفعت او کنه دور بین
قاصر ز درک رتبت او عقل خورده دان

آبیست پیش خنجر او تیغ اردشیر
خاکیست پیش منظر او کاخ اردوان

پیکان تیر مه سپر موشکاف او
چون موی سر برون شود از فرق فرقدان

ای در سخن زبان بثنای تو کامکار
وی در دهان زبان بدعای تو کامران

شطری ز کارخانهٔ حکم تو کائنات
سطری ز کارنامهٔ حلم تو کن فکان

گیتی بطبع عنصریت گشته مدح گیر
اختر برای انوریت گشته مدح خوان

قلب فلک شکسته سنانت بحکم آنکه
رویین تنست حکمت و افلاک مفتخوان

هر دم ز تیر زهره شکاف تو مشتری / افغان زه برآورد از گوشهٔ کمان

شاید که چرخ گوژ و سرکش چو بندگان / بندد کمر ز منطقه پیش تو در میان

افتاد از کمان تو زه در دهان تیر / برده زبان خنجر تو آب از رخ سنان

تا کاه و آسمان نکند قصد سلسله / تا راه کهکشان نبود راه کهکشان

جاه تو بر دوام و جلال تو مستدام / ملک تو بی زوال و بقای تو جاودان

در مدح حکیم ابوالقاسم عنصری میگوید

ای نهاده بر میان فرق جان خویشتن / جسم ما زنده بجان و جان تو زنده بتن

هر زمان روح تو چیزی از بدن کمتر کند / گوئی اندر روح تو منضم همی گردد بدن

گر نه کوکب چرا پیدا نگردی جز بشب / ورنه عاشق چرا گریی همی بر خویشتن

کوکبی آری ولیکن آسمان تست موم / عاشقی آری ولیکن هست معشوقت لگن

پیرهن در زیر تن پوشی و پوشد هر کسی / پیرهن بر تن تو تن پوشی همی بر پیرهن

چون بمیری آتش اندر تو رسد زنده شوی / چون شوی بیمار بهتر گردی از گردن زدن

تا همی خندی همی گریی و این بس نادرست / هم تو معشوقی و عاشق هم بتی هم بت‌شکن

بشکفی بی نوبهار و پژمری بی مهرگان / بگریی بی دیدگان و باز خندی بی دهن

تو مرا مانی بعینه من ترا مانم درست / دشمن خویشیم هر دو دوستدار انجمن

خویشتن سوزیم هر دو بر مراد دوستان / دوستان در راحتند از ما و ما اندر حزن

هر دو گریانیم و هر دو زرد و هر دو در گداز ... هر دو سوزانیم و هر دو فرد و هر دو ممتحن

آنچه من بر دل نهادم بر سرت بینم همی ... آنچه تو بر سر نهادی در دلم دارم وطن

اشک تو چون زر که بگدازی و برریزی بگاز ... اشک من چون ریخته بر زر زبرگ یاسمن

رازدار من توئی همواره یار من تو ی ... غمگسار من توئی من آن تو وان من

روی تو چون شنبلید نو شکفته بامداد ... روی من چون شنبلید پژمریده در چمن

رسم ناخفتن بروز است و من از بهر ترا ... نه بوسن باشم همه شب روز باشم با وسن

از فراق روی تو گشتم عدوی شباب ... وز وصالت بر شب تاری شدستم مفتتن

من دگر یاران خود را آزمودم خاص و عام ... نی یکیشان راز دار و نی وفا اندر دو تن

تو همی تابی و من بر تو همی خوانم بمهر ... هر شبی تا روز دیوان ابو القاسم حسن

اوستاد اوستادان زمانه عنصری ... عنصرش بی عیب و دل بی غش و دینش بی فتن

شعر او چون طبع او هم بی تکلف هم بدیع ... طبع او چون شعر او هم با ملاحت هم حسن

نعت فردوس یک لفظ متینش را امم ... گنج باد آورد یک بیت مدیحش را ثمن

تا همی خوانی تو اشعارش همی خایی شکر ... تا همی گوئی تو ابیاتش همی بوئی سمن

حلم او چون کوه و اندر کوه او کهف امان ... طبع او چون بحر و اندر بحر او در فطن

گاه نظم و گاه نثر و گاه مدح و گاه هجو ... روز جد و روز هزل و روز کلک و روز دن

در تبار و مشکربزه و نوش طبع و زهر فعل ... جانفزا و دلگشا و غمزدا و لهوفن

کو جریر و کو فرزدق کو زهیر و کو لبید — رؤبه و عجاج و دیک الجن و سیف ذو یزن

کو حطیئه کو امیه کو خطیب و کو کمیت — اخطل و بشار رو به ون شاعر اهل یمن

در خراسان بوشعیب و بوذر آن ترک کشی — وان صبور پارسی وان رودکی چنگ زن

اندو کر کانی و دو رازی و دو دیوانحی — سه سمرخسی و سه کاندر سغد بوده معتکن

ابن هانی ابن رومی ابن معتز ابن فضل — دعبل و بوشیص و آن فاضل که بود اندر قرن

وان جعبه پنج شاعر کو کجا بودند شان — عروه و عفرا و هند و لیسه و لیلی شکن

وان دو امرءالقیس و اند و طرفه و دو نابغه — واند و حسان و سه اعشی و انسه حماد و دو سخن

از بخارا پنج و پنج از مرو و پنج از بلخ باز — هفت نیشابوری و سه طوسی و سه بوالحسن

کو فراز آیند و شعر و استادم بشنوند — تا عزیزی روضه بینند و طیبی نسترن

تا بران آثار و شعر خویشتن گریند باز — بی بر آثار و دیار و رسم و اطلال و دمن

او رسول مرسل این شاعران روزگار — شعر او فرقان و معنیهاش سحر تا سخن

شعر او فردوس را ماند که اندر شعر او — هرچه در فردوس ما را وعده کرده ذوالمنن

کوثرست الفاظ عذب او و معنی سلسبیل — ذوق او انهار خمر و ورنش انهار لبن

لذت انهار خمر اوست ما را بی حساب — راحت او راح و لطف اوست ما را انگبین

از کف او جود خیزد و ز دل او مردمی — از تبت مشک تبتی و ز عدن در عدن

وقت صلحش کس نداند مر غزن از مر غزا — وقت خشمش کس نداند مر غزا از مر غزن

نظم اوی و لفظ اوی و ذوق اوی و زان او — هر خطابش هر عتابش هر مدیحش هر سخن

همتش اب و معالی ام و بیداری ولد — حکمتش عم و جلالت خال و هشیاری ختن

زین فروتر شاعران دعوی [illegible] پدید — وین حکیمان دگر یکفن و او بسیار فن

در زغن هرگز نباشد قوت سب راهوار — گرچه باشد چون صهیل سب آواز زغن

چند اسپی محجل مرکبی تازی نژاد — نعل او پروین نشان و سم او خارا شکن

بادکش چون گاومیش و حمله بر چون شیر نره — کام زن چون پیل و بانگ زن چون کرگدن

یوز جست و رنگ خیز و گرگ پوی و تیز گام — نیز چه آهو دو و روباه حیله گور رو

چون زبانی اندر آتش چون سلحفات اندر آب — چون نعایم در بیابان چون بهایم در قرن

رام زین خوش عنان و کش خرام و تیزگام — شخ نورد و راه جوی و سیل بر و کوه کن

پشت او و پای او و گوش او و گردنش — چون کمان چرخ و چون ریم و چون سنان و مجن

بر شود بر باره سنگین چو سنگ منجنیق — در رود در قعر وادی چون بچاه اندر شطن

بر طراز نقشه پویه کند چون عنکبوت — بر بلندی جای بر جولان کند چون باد زن

رخش با او لاغر و شبدیز با او کندرو — ورد باد از رجل و هجوم با آوار کهن

از طپش گشته غدیرش همچو چشم عمشا — ور عطش گشته مسلش چو گلوی برزن

اینچنین اسپی تواند بردن مرا — از چنین وادی بقاعی سنگناک و خشن

گشته روی بادیه چون خانه رو شنگران — از نشان سم او نقش باران شکن

اشتر نادان ز نادانی فرو خسپد براه
بحذر باشد از آن شیری که هست اشتر فکن

در شکایت از حساد و اعدای خود گوید

حاسدان بر من حسد کردند و من فردم چنین
داد مظلومان بده ای عز میر المؤمنین

شیر نر تنها بود هر جا و خوکان جفت جفت
ما بهین جفتیم و فرد است ایزد جان آفرین

حاسدم بر من همی زشتی کند این زو خطاست
بفسرد چون بشکفد گل پیش باد فرودین

حاسدم خواهد که او چون من بگردد بفضل
هر که بیماری دق دارد کجا گردد سمین

حاسدم گوید چرا بر من بنیک گفتار من
کوژ گشتی چون کمان و زشتی چو سکین

کوژ گشتن با چنین حاسد بود از راستی
باژگونه راست آید نقش کوژ اندر نگین

حاسدم گوید ببردی دوستانم را ز من
دوستان از خود برابر بود از روی جنین

مردم دانا نباشد دوست دیگر و نه پیش
هر کسی انگشت خود گیرد و کند در و یقین

حاسدم گوید چرا باشی تو در درگاه شاه
اینت بعضی آشکار اینت جهلی راستین

هر کجا باغی بود آنجا بود از مرغ سی
هر کجا مرغی بود آنجا بود بیشتر سفین

حاسدم گوید که ما پیریم و تو برناتری
نیست با پیران بدانش مردم برنا قرین

گر بپیری دانش بدی که هستی افزون شده
رو سیه تر نیستی هر روز ابلیس لعین

حاسدم گوید چرا خوانند کمتر شعر من
زان تو نخوانند هر کس هم نبات و هم جنین

شعر من آب معین و آن تو آب حمیم
کس خورد آب حمیمی تا بود آب معین

حاسدم گوید چرا تو خدمت خسرو کنی روبهان را گرد باید خدمت شیر عرین

پیلبانرا روزی اندر خدمت پیلان بود بندگان را نعمت اندر خدمت شاه زمین

حاسدم خواهد که شعر او بود شهپر و بس بار نشناسد کسی بربط ز چنگ رامتین

نه همه حکمت خدا اندر یکی شاعر نهاد نه همه بوئی بود در نافهای مشکچین

شاعری تشبیب داند شاعری تشبیه مطربی قالوس داند مطربی شکر نوین

حاسدم گوید چرا در پیشگاه مهتران ما ذلیلیم و حقیر و تو امینی و مهین

قول او بر جهل او هم حجت است و هم دلیل فضل من بر عقل من هم شاهد است و هم یمین

حاسدا هرگز نبینی تا تو باشی روی عقل دوزخی هرگز نبیند روی موی حور عین

حاسدا تو شاعری و نیز من هم شاعرم چون ترا شعر ضعیفست و مرا شعر سمین

شعر نا گفتن به از شعری که نا شد نادرست بچه نازادن به از ششماهه بفگندن جنین

حاسدا تا من بدین درگاه سلطان آمدم بر قیادت فلفل و بر جو ستنبیل و چنین

گر چنین باشی بهر شاعر که آید نزد شاه بس که باید بس که باید مر ترا بودن حزین

شاه را هر سر بباید تن جوان با هر زبان شاعران اندیش از اقصای روم و حد چین

سال پارین با تو ما را چه جدال و جنگ خاست سال امسال این تو با ما در گرفتی جنگ و کین

باش تا سال دگر نوبت گرا نخواندند تا گرا بیابیدم زد بر سر روی پوستین

من ترا از خویشتن در باب شعر و شاعری کمترین شاعر شناسم بنده حق الیقین

میر فرمود که رو یکشعر آور جواب
گر مرا فرموده بودی خسرو بنده نوا
لیکن اشعار ترا آنقدر و قیمت نبود
گر تو ای نادان ندانی هر کسی داند که تو
من بدانم علم دین علم طب و علم نحو
من بسی دیوان شعر تازیان دارم زبر
خواست از ری خسرو ایران مرا از شصت میل
من بفضل از تو فزونم تو بمال از من فزون
مال تو از شهریار شهریاران گردگشت
گر نباشد در چنین حاجت مزیدی مر ترا
هیچ سالی نیست کز دینار سیصد چار صد
و آنکهی گویی من از شاه جهان شاکر نیم
باز شو زان شو بدانجا ئیکه دادندت بسی
هر مرا باری بدید درگاه شاهست آرزو
شاعران را در ری و گرگان و در شیروان که دید
آنچه این مهتر دهد روزی بکهتر شاعری

بود سالی و نکردی ننگ باشد بیش ازین
بهتر از دیوان شعرت پاسخی کردم متین
کش نفرمودی جواب خسرو شاعر گزین
نیستی با من بیکا شعر گفتن همنشین
تو ندانی دال و ذال و را و زا و سین شین
تو ندانی خواند الا هبی بصحنک فاصبحین
خود ز تو هرگز نیاید شید ور چندین سنین
بهتر است از مال فضل و بهتر از دنیا دین
ور نه اندر ری تو سرگین چیدی از پارگین
عارضی پس باشدت بر لشکر میر متین
از پی عرض حشم کمتر کنی در آستین
گر نه ننگ آید ازین شه رخت رو بر چید تا این
گوشت خوک مرده یکماهه با نان جوین
نزد ری و گرگان بسی با دیدم خافقین
بدره عدلی بپشت پیل آورده بزین
معتصم هرگز بعمر اندر ندادی مستعین

رو چنین شکر کن و بسیار سپاسی مکن	تا ت بخشد بخت نیکو سایه خسرو متین
انکه او شاکر بود باشد ز خیل اکرمین	وانکه ناشاکر بود باشد ز خیل الاخرین

در صفت شراب گوید

ای باده فدای تو همه جان و تن من	کز بیخ بکندی ز دل من حزن من
با تست همه انس دل و کام و نیا تم	با تست همه عیش تن و زیستن من
هر جا یکی کان جا آید شدن تست	انجا همه که باشد آید شدن من
ای باده خدایت بمن ارزانی دارد	کز تست همه مستی روح و بدن من
وانجا که بود مستی ایام گذشته	انجاست همه رسم طلال و دمن من
یا در خم من بادی یا در قدح من	یا در کف من بادی یا در دهن من
بوی خوش تو باد همه ساله بخورم	رنگ رخ تو باد بر پیرهن من
آزاده رفیقان منا من چو بمیرم	از سرخ ترین باده بشوئید تن من
از دانهٔ انگور بسازید حنوطم	وز برگ رز سبز ردا و کفن من
در سایه رز اندر گوری بکنندم	تا نیک ترین جائی باشد وطن من
گر روز قیامت برد ایزد و بهشتم	جوی می بر خواهم از ذو المنن من

وله ایضا علیه الرحمه

فغان ازین غراب بین و وای او	که در نوا فکندمان نوای او

غریب مین منیت جز پیمبری — که مستجاب زود شد دعای او

غواب مین نای زن شدست ازان — شته شد از استماع نای او

برفت یار بیوفا و شد چنین — سرای او خراب چون وفای او

بجای او بماند جای او بمن — وفا نمود جای او بجای او

بسان چاه زمزم است چشم من — که کعبه وخوش شد سرای او

سحاب او بسان ناودان من — بسان آه سرد من صبای او

خراب شد تن من از بکای من — خراب شد تن وی از بکای او

الا کجاست جمل بادپای من — بسان ساقهای عرش پای او

چو کشتی که نیل او زدم او — شراع او سرون او قفای او

زمام او طریق او دور ابسر — ستام او و دست او عصای او

کجاست تا بیازمایم اندرین — سراب آب چهره آشنای او

بیسترم این درشتناک بادیه — که کم شود خرد در انتهای او

ز طول او به پیمبر راه یکسله — فراز او مسافت سمای او

زمین او چو دوزخ و زلف آن — چو موی زنگیان شده گیای او

بسان ملک جم خراب بادیه — سپاه غول و دیو پادشاهی او

نه تند مقرعه رئیس و پادشا — دوال باردش اژدهای او

قمر لبان چشم ورد کین شود — سپیده دم شود چو توتیای او

رسیده من با شهای باویه — با نتهار رسیده هم عنای او

به مجلس خدایکان پیشکفو — که نا فریده هیچ او خدای او

مدبری که سنک منجنیق را — بدارد اندرین هود هبای او

به جایکاه عزم عزم عزم او — به جایکاه رای رای رای او

که کرد جز خدای عز اسمه — رضا رضای او قضا قضای او

نه در جهان جلال چون جلال او — نه هیچ کبریا چو کبریای او

خلیج مغربی هنر یمی شود — وکر نه جود او شود سقای او

قصاحتم چو هدهد است هدهدم — کجا رسد بغایت سبای او

ز شکر اوست مرده وصف این — ز فضل اوست مرده و صفای او

طبیعت منست کاه شعر من — جمیله وشه طبا طبای او

انا صحا تبار نیست و من همی — بپارسی کنم انا صحای او

الا که تا فلک بود بدین روان — شجاع او و دحیه عوای او

بقاش باد و دولت همیشکی — رسیده در حسود او بلای او

در شکر کذاری عید فطر و مدح خواجه محمد کوید

ماه رمضان رفت و مرا رفتن آن به — عید رمضان آمد و المنة لله

انکس که بود آمدنی آمده بهتر
برآمدن عید برون رفتن روزه
من روزه بدین سرخ ترین بگشایم
برنه بکف دستم انجام چو کوثر
چون می نهی نوش همیگوی وهمی باش
ور جهد کند خواجه وگوید نخورم می
من می نخورم تا نبود بر دو کفم جام
وز خواجه اعظم قدحی کمتر خواهد
پروردگار خدای رؤسا خواجه محمد
تائید خدائی متین آمد و متنزل
پاکیزه لقایش که زبس حکمت و جود
آراسته خورشید چنان زار نتابد
دو ساعد او چون دو درخشنده مبارک
پرویز ملک چون سخن خوب شنیدی
پرویز کرا بود که در ایام تو بودی
کوچک دو کف مه زدو دریای بزرگست

انکس که بود رفتنی او رفته شده به
ساقی بده هم باده بر باغ بسبزه
زان سرخ ترین باده بهتر ده و بستر
جام دگر آور بکف دست دگر نه
چون می بخورم جام بهم بشکنم و همی جه
با جان و سر سلطان سخن گندش همیده
یاد ساتکنی بر لب بر خوانم بنهی سه
حقا که پیش مه دهی هم قدحش مه
کهتر برادر مهتر و مهتر برادر که
اقبال سمائی برخ او متوجه
الحکمة والجود سری مفتخر آبه
گرد و رخ او تابد نیز دانی فره
انگشت برادر شاخ و برا و جود فواکه
از آنکه سخن گفتی گفتیش که هان زه
بودی همه الفاظ تو را جمله شره زه
بسیار نیاز رست مه از مردم فربه

زیرا که حدیث تو بدو راه نماید | گفتار جز از تو نبرد راه سوی ده

اندر چله جهل کمانت شکند تیر | وندر گلوی آز نوالت فکند زه

از منفعت دریا و ز مردم دریا | بسیار که و بیش خرد منفعتش به

نام خرد و همت نیکو ما ز تو بردیم | انگور ز انگور برد رنگ به از به

مکره بگه بخل تو باشی و نه مطواع | مطواع گه جود تو باشی و نه مکره

من بنده که نزدیک تو شعر آرم و باشم | آسیمه سر و ساده دل و خیره و واله

از بی ادبی باشد در پیش مقامی | سجع سنبی گفتن پیش منقصه

اینجا به فرخنده ادا نیکو نیاید | این شعر تو نیکوتر از آن روز دوشنبه

معذور همی دار که این بار دگر من | شعر و کرت گویم این باره مئونه

تا باده توان یافت بدریا رستاره | تا دور تو انگشت ز توشه به فیافه

بخت ازلی باد و لقا نیت ابدی باد | ایزد در سانا دبروی تو مکاره

در صفت جشن و عید مهرگان گوید

برخیز هان ای جاریه می در فکن در باطیه | آراسته کن مجلسی از بلخ تا ارمینیه

آمد خجسته مهرگان جشن بزرگ خسروان | نارنج و نار و ارغوان آورد از هر ناحیه

گلنارها همچون شاه اسپرم ... | گلزارها چون گنگها بستانها چون ...

لاله نروید در چمن با دام نگشاید دهن | نه شنبلید و نه سمن نه بر شکوفه اندیه

دستت همی بدره کشد سایل از آن بدره کشد ‏— شاعر همی بدره کشد بیت سخای غاشیه

دشمنت را چو بیند کان چون بید اندر دو مکان ‏— دربند و چه در نخجوان انجان باویه

خشمت اگر یکدم زدن جنبش کند بر خویشتن ‏— گرد و چو اطلال و دمن دیوار قسطنطانیه

از جد بینکورای تو و ز همت والای تو ‏— رسواتر اند اعدای تو از نقشهای الفیه

پیرایه عالم توئی فخر بنی آدم توئی ‏— داناتر از رستم توئی در کار جنگ تعبیه

یار تو خیر و خرمی چون یار بی فاطمی ‏— جفت تو جود و مردمی چون جفت حاتم ماویه

ما را دهی از طبع خوش چون آتش با [illegible] ‏— چون داد سالار جیش مر مصطفی را جایزه

روزی بود کاین پادشا بخشد ولایت مر ترا ‏— از حد خط استوا تا غایت افریقیه

بر فرخی و بر بهی گردد ترا شاهنشهی ‏— این بیز را گر ماندهی آن بیز را کرمانیه

بسته عدو را دست پس چون ملحد ملعون حسن ‏— کش کرد مستعلی در قفس او بحبس در مهدیه

من گفته شعری مشتهر در تهنیت و بدر ظفر ‏— از سیف اصدق رتبت در وقت آن [illegible]

چون من ترا مدحت کنم گویم که خواه عشق منم ‏— از بسکه اندر دامنم از چرخ بارد قافیه

تا لاله و نسرین بود تا سبزه و پروین بود ‏— تا جشن فروردین بود تا عیدهای اضحیه

عمر تو بادا بیکران سود تو بادا بی‌پایان ‏— همواره بادا جاودان در عز و ناز و عافیه

وله ایضا در مدح شهریار

رسم بهمن گیر و از نو تازه کن بهمنجنه ‏— ای درخت ملک بارت عزت و بیداری

اورمزد و بهمن و بهمنجنه فرخ بود / فرخت باد اورمزد و بهمن و بهمنجنه

از سر انگشتان معشوقان نگر سبزی حنا / بر سر انگشت سبزی بر سر سبزی مشنه

راست پنداری بلورین جامهای پر حسیا / بر سر تصویر زنگاری و بند آینه

یا بمنقار زجاجی بر گرفته طاوس نر / پرهای طوطیان از طوطیان وقت چنه

ایزداوندی روز خشم تو از خشم تو / ور جهد آتش ز سنگ آتش و آتش زنه

خشم تو چون ماهی فرزند داود نبی / گوییا بارد جهان گوید که هستم گرسنه

دردهای مومنین و تو شفای زانکه هست / زیر بارت کردن هر مؤمن و هر مومنه

تا توانی شهریارا روز امروزین مکن / خیر بگیر و ختم خیر اندیش خیر بگیر و دونه

بامدادان حرب عمر التعبیه کن لشکری / اختیارش بر طلایه افتخارش بر بنه

تو بقلب لشکر اندر خون آن کوران بدست / ساقیان بر میسره خنیاگران بر میمنه

ساقیان تو فکنده باده اندر باطیه / خادمان تو فکنده عنبر اندر جمنه

مطربان ساعت بساعت بر نوای زیر و بم / گاه سروستان نشند امرو و گاهی اشکنه

گاه زیر قیصران و گاه تخت اردشیر / گاه نوروز بزرگ و گه نوای باسکنه

گه نوای هفت گنج و گه نوای گنجگاو / گه نوای دیف رخش و گه نوای ارجنه

نوبتی پالیزبان و نوبتی سرو سهی / نوبتی رود پشپرغ و نوبتی کاوینه

ساعتی سیوا تیر و ساعتی کبک دری / ساعتی سروستاه و ساعتی باروزنه

ماه فروردین بگل چم ماه دی بر باد رنگ   مهرکان بر نرگس و ماه دگر بر سوسنه

سال سیصد سرخ مینو سال سیصد زرد می   لعل می الفین شهر و العصر الفی سنه

در مدح سلطان مسعود بن سلطان محمود گوید

ای ترک من امروز نگوئی بکجائی   تا کس بفرستیم و بخوانیم بیائی

آنکس که بیاید بر ما زود تر آید   تو دیرتر آئی بر ما زانکه بیائی

آن روز که من شیفته تر باشم بر تو   عذری بنهی برخود و تازی بنفرائی

چون با دگری من بکشایم تو ببندی   ور با دگری هیچ ببندم تو کشائی

گوئی برخ کس منگر جز برخ من   ای ترک چنین شیفته خویش چرائی

ترسی که کسی نیز دل من برباید   کس دل نرباید ستم چون تو ربائی

من در دگران زان نگرم تا بتحقیق   قدر تو بدانم که بخوبی بچه جائی

هر چند بدین بیش تر ان در نگرم من   حقا که بچشم ز همه خوب تر آئی

با تو نه بدل که جفائی کنم از پیش   هر چند بخدمت در تقصیر نمائی

ور زانکه بخدمت نکنی تیز از این جهد   هر چند مرائی بتحقیق نه مرائی

بخدمت و پیچیده بنزد ملک شرق   کس را نبود مرتبت و کامروائی

شاه ملکان پیش رو بارخدایان   زایزد ملکی یافته و بارخدائی

مسعود ملک آنکه نبودست و نباشد   از مملکتش تا ابدالدهر جدائی

این مملکت خسرو تا یند سمایت … باطل نشود هرگز تا یند سمائی

پاکیزه دلست این ملک شرق و ملک را … پاکیزه دلی باید و پاکیزه دعائی

با هر که وفا کرد وفا را بسر آورد … بیش شهره بود در ملکت آن نیکوفائی

گر نامه کند شاه سوی قیصر رومی … در پیک فرستد سوی فغفور ختائی

از طاعت او حلقه کند قیصر در گوش … وز خدمت فغفور کند پشت دوتائی

هرگز بکجا روی نهاد اندیشه عادل … با حاشیه خویش و غلامان سرائی

الا که بکام دل او گرد همه کار … این گنبد پیروزه و گردون دو رحائی

چون قصد ری کرد و نغروین لیساوه … شد بوی بهار از همه بو و بهائی

چون قصد کیا کرد بگرگان و بامل … بگذاشت کیا مملکت خویش و کیائی

کس کرد بگیه سپهی خویش گیلان … هرگز به جهان میر که دیدست گدائی

کار رد و کار کیا تا بنوا شد … زین بیش نبرپا شد شان تا نبوائی

امروز کیا بوسهد بر لب دریا … گرو ست شهنشاه بدو یافت رهائی

سالار سپاهان که چه ملک شد به سپاهان … گر شد بهوا بسپهی چون مرغ هوائی

گرچه بهوا بر شد چون مرغ همیدون … وزچه بزمین بر شد چون مردم مائی

فرزند بدرگاه فرستاد همیدون … بربندگی خویش بیکباره گوائی

ای بار خدا و ملک بار خدایان … شاه ملکانی و پناه ضعفائی

دیروز

در دار فنا اهل بقا خلق ندیدست — از اهل بقائی تو و در دار فنائی

چون ایزد شاید ملکت هفت سموات — بر هفت زمین بر ملکت شاه تو شائی

یکنیمه جهان را بجوانی بگشادی — چون پیر شوی نیمهٔ دیگر بگشائی

زانک همه مشرق بشجاعت بزدودی — زانک همه مغرب بسیاست بزدائی

هر شاه که از طاعت تو باز کشد سر — فرق سر او زیر پی پیل بسائی

تا بوی دهد یاسمن و چینی و سنبل — تا رنگ دهد دیبهٔ رومی و والائی

جاوید بزی بار خدایا بسلامت — با دولت پیوسته و با عمر بقائی

یکدست تو با زلف و دگر دست تو با جام — یک گوش بچنگی ده و دیگر گوش بنائی

در مدحت سلطان مسعود بن سلطان محمود فرماید

ای لعبت حصاری شغلی و کری دار — مجلس چرا نیاری باده چرا نیاری

چونانکه ملی بشادی روزی همی گذارم — خواهم که تو بشادی روزی همی گذاری

کرده ستایی ای ترک خوبچهره — زین پیش کرد باید با بات خواستاری

تنها دوستاری بفزای خواستاری — وانکه که خواستاری باشد ز دوستاری

تو خوارکارتر کی من بردبار عاشق — زشت است خوارکاری نیکست بردباری

گر با تو بردباری چندان نکردمی من — در خدمتم نکردی چندان تو خوارکاری

گر کردگار خواری با تو نکردمی من — آری تو خویشتن را نزدیک ما بخواری

من دل بتو سپردم تا شغل من بسیچی — زان دل بتو سپردم تا حق من گزاری

گر زانکه جرم کردم کاین دل بتو سپردم — خواهم که دل ربت تو بار من سپاری

دل بازده بخوشی ورنه زدرگه شه — فردات خیل باشی ترکت آورم تناری

از درگه شهنشه مسعود با سعادت — زیبا بپادشاهی دانا بشهریاری

شاهی بزرگواری کو را بهیچکاری — از کس نخواست یاری جز از خدای باری

او را گزید لشکر او را گزید رعیت — او را گزید دولت او را گزید یاری

از ننگ آنکه شاهان باشند بر ستوران — بر پشت زنده پیلان اندیشه کند سواری

گر زانکه خسرو انرا مهد بود بر اشتر — خشتی گران او را پیلیست با عماری

اکلیلهای پیلانش از گوهر است و لولو — صندوق پیلهایش از صندل قماری

ای شهریار عادل یکچند صید کردی — یکچند گاه باید اکنون که میگساری

جام نبید گیری عیش لطیف خواهی — مال حلال جوئی شاخ کمال کاری

من بنده را برحمت کردی بزرگ شاها — پاینده باد بخت پاینده بختیاری

درخواستی تو شعرم این مدت زرادمی — اینت کریم طبعی اینت بزرگواری

اضعاف حرفهائی کز شعر من شنیدی — نیکیت باد و رحمت شادیت شادخواری

شعری که تو شنیدی اینست سحر نیکو — اینست وزن شیرین اینست لفظ جاری

بد گفتن ایدر آنکس کو مادح تو باشد — باشد ز زشت نامی باشد ز کم عیاری

ای مصطفی را گفته کافران بد | با آن همه نبوت و آن فر کردگاری

چندان دروغ و بهتان گفتند جهودان | بر عیسی ابن مریم بر مریم و خواری

من کیستم که بر من شوان دروغ گفتن | نه قرص آفتابم نه ماه ده چهاری

ایشاعر سبکدل بر من چه اوفتادت | پنداشتم که غفلت پیش است هوشیاری

تو افسرین خسرو گوئی دروغ باشد | ویحک دلیر مردی کاین لفظ گفت یاری

با من همی چخی تو واگه نه که خیزد | دنبال ببر خاری چنگال شیر خاری

چون روی من ببینی با من کنی تلطف | مهمان بری به خانه نقل و نبیذ آری

وانجا که من نباشم گوئی مثالب من | بنگست کت نیاید زین کار شرمساری

یا باش دشمن من یا دوست باش و یکسو | نه دوستی نه دشمن اینت سیه کاری

آنکس که شاعرست و شاعران بذ | خود بازیار داند از مرغک شکاری

تزویر کرده ام من تزویر کرده تو باشی | زیرا که چون منی را تزویر کرد شماری

اینجایگاه نتوان تزویر شعر کردن | افسوس کرد نتوان با شیر مرغزاری

هستند جز تو اینجا استاد شاعران خود | با لفظهای مائی با طبعهای ناری

ایشان مرا بتجارب کردند پیچا با | دیدند قدرت من دیدند کامکاری

تو نیز تجربت کن تا دست بر دهی | تا بر دوم بشعرت چون باد بر سماری

از بهر آنکه شعرم شه را بدل خوش آید | برخواست از تو غلغل برجاست از تو زاری

من شعر پیش گویم کان شاه را خوش آید ... ابیاتهای نیکو الفاظهای جاری

گر تو بهر مدیحی چندین طپید خواهی ... نهار نا صبوری نهار بیقراری

تا من در آمدیارم مدح کسی نگفتم ... جز آفرین زان شاه چو گذاری

جز بر در شهنشه بر در کسی نرفتم ... نه بر در حجازی نه بر در بخاری

چون تو نیم که خدمت کهتر کنی و مهتر ... از بهر دو و شانی و ز بهر یک دواری

و انیکه من مقیم بر درگه شهنشه ... تا بازگشت سلطان از لاله زار سای

اندیشتها بریدم و نیکو بها پیاده ... دو پای با جراحت دو دیده گشته تاری

امید انکه روزی خواند ملک بپیشم ... بچشم شود مساعد بر رزم شود بهاری

اکنونکه شاه شاهان بر بنده کرد رحمت ... کوشی که رحمت شه از بنده درگذاری

خشم آیدت که خسرو بر من کند نکوی ... ای ویحک آید ریا از من دریغ داری

ای کاشکی حسودم چون تو هزار بودی ... اکنونکه دیده خسرو از من امیدواری

حاسد چو بیش باشد بهتر رود سعادت ... چون باد بیش باشد بهتر رود بهاری

شاها برغم حاسد خواهم که من زیرا ... چون شاعران دیگر بر خدمتم گماری

دایم بزی امیرا با عزت و جلالت ... فضل تو بیشماری ملکت تو اختیاری

زیر تو تخت زرین بر سرت چتر دیبا ... زینسو صف غلامان زانسو صف حواری

در صفت نوروز و مدح ملک محمد قصری گوید

نوروز در آمد ای منوچهری / با لاله و لعل و با گل حمری
مرغان زبان گرفته یکسر باز / بگشاده زبان رومی و عبری
یکمرغ سرود پارسی گوید / یکمرغ سرود ماورالنهری
در حنجره شد چو مطربان بلبل / وز زمزمه شد چو موبدان قمری
ماند ورشان بمطرب کوفی / ماند ورشان بمقری بصری
در دامن کوه کبک شبگیران / در رفت بهم برقص با کدری
بر پیز الفی کشیده و شوانست / خمیده کشید لف زپیضری
بر پیز یکشیده هفت القابانه / از بیقلمی و یازی حبری
طوطی بحدیث قصه اندر شد / با مردم روستائی و شهری
پیراهنکی بریده و شلواری / از برم سنیر و از گل حمری
پیراهنکی بی آستین لیکن / شلوار چو آستین بو عمری
هدهد چو کنیزکیست دوشیزه / با زلف ایاز و دیدهٔ فخری
در فرق زده است شانهٔ مشکین / با گیسوی دراز از عمری
بر شاخ درخت ارغوان بلبل / ماند بمثل بعتری و عزّی
بیوزن و عروض بحرها گوید / شاعر نبود دیدن بگو شعری
طاوس مدیح عنصری خواند / دراج مسمط منوچهری

پارچه ایست لطیف
[illegible] جاهلیت
[illegible]
است

پربرک

بر برگ سپید یاسمین تر — بر ریخت قرابه‌ی حمری

جنبید سر خجسته نتواند — بر گردن کوتهش ز بس عطری

خون دل لاله در دل لاله — افسرده شد از نهیب کم عمری

صد گردنک زبرجدین دیدی — بر یک تن خورد نرگس تری

زرین سرکی فراز هر گردن — شش گوش پر از نسیم دل بدری

شمشاد نگر بدان نکو زلفی — گلنار نگر بدان نکو چهری

ای تازه بهار سخت پدرامی — پیرایه‌ی دهر و زیور عصری

با رنگ نگار جنت اعدنی — با نور ضیاء لیلة القدری

از بوی بدیع و از نسیم خوش — چون نافه‌ی مشک و عنبر تری

و ز رنگ و نگار صورت نیکو — چون قصری ملک محمد قصری

میر اجل و مظفر عادل — قطب کرم و نتیجه‌ی حری

با چهره‌ی ماه و طینت زهره — با زهره‌ی شیر و عفت زهری

در داشته رزق کهتر و مهتر — دریافته طبع بحری و بری

افزون شرف ز شرقی و غربی — و افزون بنسب ز تیمی و بکری

برید و چو طبع شوم ان از مرتد — از بد دلی و بدی و بد مهری

با چهره‌ی آهنین و بوسا او — بر چهره‌ی پشت شیر نر بکری

گر سنگ ده آسیا فرو افشد — در پیش رخش چو کوکب دری

از پس نجهد دلش یک ذره — کس را نبود دلی بدین نری

ور زانکه بغردی بنا کاهان — پیراهن او هنر بپا بدری

زانجا بنهد خویش بنکرد زینو — از ننگ حقارت و بی قدری

میر ملکا ستاره بدرا — میری ملکی ستارهٔ بدری

گر این کسی طلب کند یمنی — ور نیز کسی طلب کند یسری

دیوانه طناب کاغذین ندرد — چونانکه تو صوف آهنین دری

چون تیغ که شاخ کند ببرد — تو سنگ بزرگ آسیا بری

آنگاه که شعر تازی آغازی — همتای لبید و اوس بن حجری

وانگاه که شعر پارسی گوئی — استاد شهید و میر بونصری

با جام ببزم خیر بر خیزی — با تیغ برزم شر بر شری

در حرب هنر ار کیمیا دانی — چون حارث ابن طالب المری

تا هست خلاف شیعی و سنی — تا هست وفاق طبعی و دهری

تا فاتحة الکتاب بر خواند — اندر عرب و عجم یکی مقری

در دولت فرخجسته آزادی — در دایرهٔ سپهر بی غدری

در صفت بهار و میر کامکار گوید

اندر آمد نوبهاری چون مهی
چون بهشت عدن شد هر مهی

بر سر هر نرگسی باهی تمام
شش ستاره بر کنار هر مهی

یا چو سیم اندوده شهشاه بدیع
حلقه حلقه کرده زر زده دهی

یا مدادان بر هوا قوس قزح
بر شمال دامن شاهنشهی

پیچ دیبای ملون بر تنش
یا زجسته دامن هر دهی

هر کجا بوئی بینا خرمی است
هر کجا جوئی ز دیبا خرگهی

نرگس تازه میان مرغزار
همچو در سیمین زنخ زرین چهی

سرو بالا دار در پهلوی مورد
چون درازی در کنار کوتهی

بوستان افروز پیش ضیمران
چون نزاری پیش روی فربهی

بر سر هر شاخساری مرغکی است
بر زبان هر یکی بسم الهی

بوستان مانندهٔ معشوق میر
با دگرگونه لباسی هر گهی

میر نیکوکار و میر حق گزار
مهربان تر میر و فرخ تر مهی

آفتاب روشن اندر پیش او
چون به پیش آفتاب اندر مهی

از زمین بر پشت پروین افکند
گر ز نوک نیزه بردارد کهی

روز هیجا ما بود کشورستا
روز مجلس ما بود کشوردهی

عقد بود او همه پنجه بود
خود بدست حبیب بود هر پنجهی

از فراز همت او هست جای … نیست لشوتر ز عبادان بهی

افسرین بر مرکب سیمون سیه … رفته در هر هفته یک ماهه رهی

مرکبی طیاره کهپاره … شیخ نوردی که گیتی وادی جهی

هیئتش کوشی بهین پشتی ابلقی … کردنش خوز دمو لی فربهی

در صفت بهار و مدح بوجعفر بختیار از امرای بلد سلطان گوید

نوروز روزگار مجدد کند همی … وز باغ خویش باغ ارم رد کند همی

نرگس میان باغ تو گوئی درم ر[هست] … اوراق عشرهای مجلد کند همی

هر لاله زار لاله نعمان سرخ رو … خالی ز مشک و غالیه بر خد کند همی

وان نسترن چو ناف بلورین لبری … کاو ناف را میانه پر از ند کند همی

وان برگهای بید تو گوئی کسی بقصد … پیکانهای پهن ز برجد کند همی

شرآب و از شاخ گل زرد هر ب[شیشی] … دینارهای گرد مجدد کند همی

از بهر آنکه زلف معقد نکو بود … سنبل بباغ زلف معقد کند همی

از بهر آنکه روی بود سرخ خوبتر … گلنار روی خویش مورد کند همی

ور بار ز مجری بفروزد بر آسمان … کوئی کدر نبیستخ مهند کند همی

بر گلاب ریز همی بر گلابدان … بر روی گل گلاب مصعد کند همی

بر شیشه باز کند مطرد بهار … هر که گرد خویش پراورد کند همی

بی عود باد عود و مثلث کند همی · پیتاب باب درع مزرد کند همی

باغ طری ستبرق رومی کند همی · بر بر سمی قلاده زفرقد کند همی

بر سر عصابه ز زره می کند همی · بر بر لباده ز زبرجد کند همی

سوسن سرین ز پرم مجلی کند همی · نسرین دهن ز در منضد کند همی

لاله دل از فتیله عنبر کند همی · خیری رخ از صحیفهٔ عسجد کند همی

باد برین صناعت مانی کند همی · مرغ خزین روایت مؤید کند همی

بلبل گلو گشاده سحرگاه بر درخت · گوئی ثنای میر مؤید کند همی

بوحرب بختیار محمد که رای او · ارکانهای ملک مؤکد کند همی

طوبی بران قلم که بعنوان نامه · بوحرب بختیار محمد کند همی

گر هیچ میر عمر مؤید کند بفضل · این میر عمر خویش مؤید کند همی

ور هیچ خلق سعد کند طالع کسی · او طالع کریمان اسعد کند همی

ای موفق و نیت و اعتقاد او · عالم لبان خلد مخلد کند همی

کردارهٔ سلیم ترین با عدوی خویش · است کاین سلیم مشهد کند همی

اقبال کار مرد برای مسدد است · او رای کارهای مسدد کند همی

تزش قلاده است که هر خورده و هر بزرگ · گردن بران قلاده مقلد کند همی

بر هر کسی لطف کند و لطف بیشتر · بر احمدین قومی احمد کند همی

چونانش همتیست رفیع و فرشته / کز فرق هر دو فرق مرقد کند همی

با چاکران خویش و جز از چاکران خویش / احسان بی‌نهایت و بیحد کند همی

این عادتش طبیعی و جودش جبلی است / هر عادتی نه مرد مسعد کند همی

کان اختیار کار نباید که بنده کرد / این اختیار میر محمد کند همی

تا باد مشکبیز بهاری بهشت ماه / عالم چو عارض بت امرد کند همی

بر پای باد دولت میر بزرگوار / کاو پای کائنات مقید کند همی

زو قوت سیادت و سودد دده / کو قوت سیادت و سودد کند همی

در مدح سلطان مسعود بن سلطان محمود گوید

خواهم که بدانم من جانا تو چه خو داری / تا از چه بر آشوبی تا از چه بیازاری

گر هیچ سخن گویم با تو شکر خوشتر / صد کینه بدل گیری صد اشک فرو باری

بدخو نبدی چونین بدخوت که کرد آخر / بدخو تر از این خواهی گشتن سر آن داری

بدخو نشد ستی تو گر زانکه نکردی مان / بدخوی بدانز اول چندانت خریداری

خدمت نکنی ما را وز ما طلبی خدمت / یاری نکنی ما را وز ما طلبی یاری

نازی تو کنی با ما وز ما بنبری نازی / خاری فکنی بر ما وز ما نکشی خاری

رو رو که بیکباره چونین نتوان بودن / لنگی نتوان بردن ای دوست برهواری

یا دوستی صادق یا دشمنی ظاهر / یا یکسره پیوستن یا یکسره بیزاری

من دشمنت جانا بر دوستی انگارم
تو دوستیم جانا بر دشمنی انگاری

نیکوست بچشم من در پیری و برنایی
خوبست بطبع من در خوابی و بیداری

جنگیکه تو آغازی صلحیکه تو پیوندی
شوریکه تو انگیزی عذریکه تو پیش آری

عیشی است مرا با تو چونانکه [illegible]
حالیست مرا با تو چونانکه نپنداری

عیشیم بود با تو در غربت و در حضرت
حالیم بود با تو در مستی و هشیاری

من عمر تو در شادی با عمر همه عالم
پیوسته همیخواهم از ایزد بشب تاری

هر کو نه بشی صدره عمرش نه همیخواهد
پیشک ببر ایزدش باشدش گرفتاری

یارب بدهی او را در دولت و در نعمت
عمری بجهانداری عزی بجهانگو

چون شهد و شکر عیشی از خوشی و شیرینی
چون ریگ روان جیشی در تیزی و بسیاری

چون [illegible] ایمن
وین خنجر کرداری وین منظر دیداری

پیش از همه شاهانست در پاکی و در بر
پیش از همه شیرانست از شیری و پیکاری

لابد بودش عمری افزون ز همه شاهان
از اول و از آخر از نافع و از ضار

تا نیک نشد سعد و الا [illegible]
الا نیکو نامی الا نیکو کار

هشتاد و دو شیر کشتست تنهائی
هفتاد و دو من گرزی کردست ز نهار

داوست بدو ایزد خلق همه عالم را
وین روز کند هرگز بر خلق ستمکار

تا پیر بیلخ آمد با آلت و با عدت
بیمار شده ملکت بر جوست ز بیمار

بیمار بدین ملکت زود و بر طبیب او — آشفته شده طبعش هم مائی و هم ناری

اکنونکه طبیب آمد نزدیک ببالینش — بهتر شودش درد و کمتر شودش زاری

بیمار کجا کرد از قوت او ساقط — و انگه بیکساعت کارش نشود کاری

یکهفته زمان باید لا بلکه دو سه هفته — تا دور توان کردن زو سختی و دشواری

بروی نتوان کردن تعجیل به به کردن — تعجیل طبیب اندر باشد ز سبکساری

آهستگی باید انجا و مدارائی — صد گونه عمل کردن صد گونه ز هشیاری

ای میر جهان ایزد بسپرد بتو کیهان — کیهان به ستمکاران دانم که نه بسپاری

این ملکت مشرق را وین ملکت مغرب را — آری تو سزاواری آری تو سزاواری

شغل همه بر سنجی داد همه بستانی — کار همه دریابی حق همه بگذاری

از لشکر و جز لشکر از رعیت و جز رعیت — شمار تو نیابد با بند که تو شماری

بانگ صلوات خلق از دور پدید آید — گز دور پدید آید از پیل تو عماری

نیک و بد انجا لم پیش و پس کار او — زود آکه تو دریابی زود آکه تو بنکاری

خشتیکه ز دیواری بردند به بیداد — شاخیکه ز گلزاری بردند بغداری

این را عوضش سختی از سنگ در و بستانی — انرا بدلش شاخی از در تو در او کاری

دولت برکوع آید انجا که تو بنشینی — نصرت بسجود آید انجا که تو بگذاری

در ظاهر و در باطن پشت تو بود دولت — در عاجل و در آجل یار تو بود باری

چیزیکه تو پنداری در حضرت و در عزت — کاریکه تو اندیشی از کژی و همواری

نیکوتر از آن باشد تقد که تو اندیشی — آسانتر از آن باشد حقا که تو پنداری

تا باغ پدید آرد برگ گل مینائی — تا ابر فرو بارد ژاله و نم آزاری

برخوردن تو باشد از دولت و از نعمت — از مجلس شاهانه از لعبت فرخاری

از جام می روشن و ز زیر و بم مطرب — از دیبهٔ قرقوبی وز نافهٔ تاتاری

هم در صفت بهار گوید

نوروز بر نگاشت بصحرا بمشک می — تمثیلهای عزّه و تصویرهای می

بستان بان با دبه گشته است پرنگار — از سنبلش قبیله و از ارغوانش حی

صد کارگاه ششتر و دستباغ لا — صد کارگاه کرده است بست طی

طوطی میان باغ دمان کشتی کنان — چنگش چو برگ سوسن بالش چو برگ نی

پایش بسان دامن دیبای زرنگت — تنش پر از هلال و جناحش پر از جدی

وین هدهد بدیع در این اول ربیع — بر جاس و از تاجی بر سر نهاده وی

بر جاس او بسر بر که باز و که فراز — چون خادمیکه سجده برد پیش شاه ری

قمری هزار نوحه کند بر سپیدار — چون اهل شیعه بر سر اصحاب شعر

مرغ اندر آب گیرد او را و قطرهای آب — چون چهره نشسته بر او قطرهای خوی

از قهقهه قنینه چو می رو فرو کنی — کبک دری بخندد شبگیر تا ضحی

تا اصل مردم علوی باشد از علی ‌‌ | تا تخم احمد قرشی باشد از قصی
همواره باش جهتر و میباش جاودان | نه باش جاودانه همواره باش حی

در مدح خواجه علی ابن عمران گوید

جهانا چه بد مهر و بد خو جهانی | چو آشفته بازار بازارگانی
بدردکان صابری اندر و تو | بید نامی خویش همدستانی
بهر کار کردم ترا آزمایش | سراسر فریبی سراسر زیانی
دگر آزمایت صد بار دیگر | همانی همانی همانی همانی
غمی تر کس آنکش غنی تر کنی تو | فروتر کس آنکش تو برتر نشانی
نه هیدان که چه بهتر شوی تو | نه آرمان آن کم تو دل گسلانی
همه روز ویران کنی کار ما | نترسی که یک روز ویران بمانی
ز آنیکه ویران شود کار انکه | که برخیزد انکه شه کاردانی
تو شاه بزرگی و ما همچو لشکر | ولیکن یکی شاه بی پاسبانی
یکی را ز بن بستگانی نبخشی | یکی را دو باره دهی بستگانی
بود فعل دیوانگان این سراسر | بمری تو دیوانه و بدانی
خوری خلق را و دهانت نه بینم | خورنده ندیدم بدین بی دهانی
ستانی همی زندگانی ز مردم | ازایرا درازست تو زندگانی

بناشد کسی خالی از افت تو	+	مگر کا ثقاقی کند آسما	نی
تو هرچند زشتی کنی پیش ما ما	✓	شود پیشتر با تو مان مهربا	نی
بدانی که ما عاشقانیم بیدل	✓	تو معشوق و معشوق عا (هستیم مشتاقا)	نی
اگرچند جان و تن ما گدازی	✓	وگرچند دین و دل ما بتا	نی
بناچار یک روز هشتم بگذری تو	+	اگرچند ما را همی بگذرا	نی
مرا هر زمان پیش خوانی و هرگه	✓	که پیش تو آیم ز پیشم برا	نی
برزق تو نه بسیار غره نگردم	+	گر انجیل و توریة پیشم بخوا	نی
خریدار دارم بسی از تو من	+	چرا خدمت تو کنم رایگا	نی
خریدار من تاج عمرانیانست	+	تو خود خادم تاج عمرانیا	نی
رئیس مؤید علی محمد	✓	که از یزد بقا خواهمش جاودا	نی
همان سهم تو سهم اسفندیاری	✓	همان عدل او عدل نوشیروا	نی
شنیدم که موسی عمران ز اول	✓	پیغمبری او فتاد از شبا	نی
بعهد علی بن عمران باحمد	+	رسد زین ریاست بصاحبقرا	نی
الا ای رئیس نفیس معظم		که گشتاسب تیر و رستم کما	نی
کثیر الثواب و قلیل العقابی		ثقیل الرکاب و خفیف العنا	نی
نه مرد شرابی که مرد ضرابی	+	نه مرد طعامی که مرد طعا	نی

شنیدم

شنیدم که ریگ سیه را به گیتی — نکردست کس چیری و بهرمانی

تو در روز هیجا سویدای جنگی — بکردی بشمشیر چیرای قانی

چو شمشیر تو رنگ زر زمین ندیدم — که ریگ سیه را کند ارغوانی

اگر عقل فانی نگردد تو عقلی — وگر جان همیشه بماند تو جانی

زنادان گریزی بدانا شتابی — ز نخوت رهانی بدولت رسانی

عتابی کنم با تو ای خواجه بشنو — بحق کریمی بحق جوانی

سخنهای منظوم شاعر شنیدن — بود سیرت و شیمت خسروانی

اگرچه رهی را تو کمتر نوازی — بهر پیری از درد سر روز گرانی

من ایدون چو بازم که زی تو شتابم — اگر چیده‌ام از دست خود پر پرانی

من از منزل دور قصد تو کردم — چو قصد عراقی کند قیروانی

نشستم بران پیسر اکن سماعی — فروبسته دو لب چو لفچ زبانی

یکی جعد موئی بموئی سبکرو — تو گوئی یکی محمل مولتانی

تکاور تکی خاره در یکه کشی — چو یوز از زمین برجهد کش جهانی

دو دندان میان دو لب همچو نائی — که ناگه از او برکشی هندوانی

بریدم شب تیره و روز روشن — با رنج بسیار و بس ناتوانی

رسیدم بنزدیک تو شعر گویان — چو نزدیک هرون ضریع لبثوانی

بامید آن تا کنم خدمت تو … رها کردم از محنتا بیجهانی

شنیدم که اعشی بشهر یمن شد … سوی سودة بن علی الیمانی

برو خواند شعری بالفاظ تازی … بشیرین معانی و شیرین زبانی

یکی کاروان اشترکش داد ش … هر اشتر بیابان کهی از کلانی

شنیدم که سوی خصیب بلکشد … بحنگری ابو انس بن ماهانی

بیکساعت او هم دهانش بیاکن … بیاقوت پنجاه و بصره مانی

علی بن براهیم از شهر موصل … بیامد ببغداد در شعر خوانی

بدادش بجانکه رشید خلیفه … بو اصلش دو صد بدره از زر کانی

سوی تاج عمرانیان هم بدینسان … بیامد منوچهری دامغانی

توزان پادشاهان همی نیستی کم … ازان پادشاهان بر ستی نهانی

اگر کمتری تو از ایشان بنعمت … بهمت از ایشان فزونی و تودانی

نه من بیشتر کمتر از آن شاعرانم … بباب مدیح و بباب معانی

و گر کمترم من بمعنی از آنان … از آنان فزونم بشیرین زبانی

نه نیز از تو آن خواسته چشم دارم … که باشد بران مر ترا بازیانی

من از تو همی مال توزیع خواهم … بدین خاصگانت یکان و دوکانی

بپسندیش از آن روزگار مظالم … بتوزیع کردی مرا میزبانی

از تو ما را نه کنار و نه پیام و نه سلام | مکن ای دوست که کیفر بری و درمانی
گویی اندر دل پنهانت همی دارم دوست | به بود دشمنی از دوستی پنهانی
مکن ای دوست که بیداد نشانی بگذاشت | عدل باز آمد و با بوالحسن عمرانی
خواجه و سید سادات رئیس الرؤسا | همچو خورشید ببخشندگی و رخشانی

و له ایضاً علیه الرحمة

یکی سخنت بگویم گر از رهی شنوی | یکی رهت بنمایم اگر بدان بروی
سبوی بگزین تا گردی از شکاره دو | برو بران ره تا جاه و دانه شاد بوی
ابا کریم زمانه علیک عین الله | تو آنکه چشمهٔ خورشید را بنور ضوی
تو آنکه فاتح مغموم اسپهبدی | تو آنکه کاشف مکروه این زمانه شوی
اگر ز هیبت تو آتشی برافروزند | بر آسمان به ستارگان شوند شوی
بنیکویی نگری گر بسی بکین نگری | بردهی گروی گر همی بکس گروی
عذاب دوزخ آنجا بود کجا تو نه | ثواب جنت آنجا بود کجا تو بوی
بریدازان تو هر کس توان کسی نبری | دوندزی تو همه کس تو زی کسی ندوی
اگر قوام زمانه بر آفتاب بود | توان زمانه قوامی که آفتاب بوی
نیاید از تو بخیلی چو از رسول دروغ | دروغ بر تو نچسبد چو بر خدا ادوی
سخاوت تو و رای بلند و طالع و طبع | نه منقلب نه مخالف نه منکسف نه غوی

وفا و همت و آزادگی و دولت و دین | نکوی و تعالی و مجد و نیکوی و قوی
چو بو خلیل و شعیب و چو قیس و عمرو و کمیت | بوزن و ذوق و عروض و بنظم و نثر و روی
چو ابن رومی شاعر چو ابن مقله دبیر | چو ابن معتمد نحوی چو اصمعی لغوی
بلاد نعمت و اقبال و مردمی و ثنا‌ی | بری و اری و دوزی و کاری و دروی
بر دمی تو اندر زمانه مردم هست | که رای تو بعلو است و آیت تو علوی
ز همت و هنر تو شگفت ماند ستم | که ایمنی تو برادو بر آسمان نشوی
مشتریست کمانی برم بهمت و طبع | که همچو هور لطیفست و همچو نور قوی
بگاه خلعت دادن بگاه صلهٔ شعر | نه سیم تو ملکی و نه زر تو هنری
مدیح تو متنبی بسر نیا ید بُرد | نه بو تمام و نه اعشی نه قیس و نه حطوی
حدیث رقعهٔ تو صنیع مر تو عرضه کنم | چنانکه عرضه کند دین بجانوی منوی
بزرگوار انام او را خداوندا | حدیث خواهم کردن یکی تو بشنوی
هزار سال همیدون نزی به پیروزی | بمردمی و بازادگی و نیکخوی

در صفت بهار گوید

رفت سرما و بهار آمد چون طاوس | بوی روضه برون آمد هر محبوسی
هر زمان نوحه کند فاخته چون نوحه‌گری | هر زمان کبک همی تازد چون جاسوسی
بر سر سرو زند پردهٔ عشاق تذرو | ورشان نای زند بر سر هر مغروسی

بت عشاق نوازد مرغی ... ورشان ... هر زمان ... هر زمان ... تقسیم ... نوع ... بساز ... چو حجی ... شعرای ... و قیس ... بوتمام ... دارد ... کیمیا ... خورشید ...

بزند نار بر سرو سهی سرو سهی | بزند بلبل بر تارک گل قالوسی

دم هر طوطیکی چون ورق سوسن تر | باز چون دسته سوسن دم هر طاوسی

بسحرگاهان ناکاهان آواز کلنگ | راست چون غیو کند صفدر در کردوسی

چون صفیری بزند کبک دری بهر زمان | بزند لقلق بر کنگره بر ناقوسی

رعد پنداری طبال همی طبل زند | بر در بوالحسن بن علی بن موسی

آن رئیس رؤسای عرب و آن عجم | که همی ماند بر تخت چو کیکاوسی

در مدح خواجه ابو سهل زوزنی گوید

نوروز روز کار نشاط است و ایمنی | پوشیده ابر دشت بدیبای ارمنی

بر یاسمین عصابه در مرصع [illegible] | بر ارغوان طویله یاقوت معدنی

بلبل بهار خیمه بصحرا برون برند | واجب بود که خیمه بصحرا برون زنی

از بامداد تا لب شبانگاه بیغوری | وز شامگاه تا بسحرگاه گل کنی

بر ارغوان قلاده یاقوت یکسلی | بر مشک بید نابژه عود بشکنی

بر گل همی نشینی و بر گل همی خوری | بر خم همی خرامی و بر دن همی دنی

در دست ناخریده و ناشکسته ریکان | هر چند بر فشانی و هر چند بر چنی

نرگس همی رکوع کند در میان باغ | زیرا که کرد فاخته بر سرو مؤذنی

دارد بجسته غالیه دانی ز سندروس | چون نیمه عنبر سارا بپا کنی

نرگس ببان کفهٔ سیمین ترازوییست — چون زرّ جعفری بمیانش درافگنی

مانند بیضهٔ دم طاوس شاخ گل — چون مشک و درّ و دانهٔ درو بر پراکنی

باطنش هست دیگر و ظاهرش دیگر است — گوهر شدست این گل دو روی باطنی

نرگس ببان چرخ یکی تیره آسیا — آن چرخ آسیا که ستون زمردین کنی

چرخش ز زرّ زرد کنی و آنکهی درو — دندانهٔ بلورین گردش تو برکنی

شاخ بنفشه بر سر زانو نهاده سر — مانند دخمالف بر سهل روزنی

شیخ العمید سید صاحب که دو اجلال — بخشش داد و صحت تن داد ایمنی

هرگز منی نکرد و رعونت نه زانک — رسوا کند رعونت و رسوا کند منی

از همت بلند بدین مرتبت رسید — هرگز بمرتبت نرسد مردم دنی

اورا ز ریمنی گهر پاک باز داشت — ممکن نباشد از گهر پاک ریمنی

آید بسوی نه همه خلق محمدت — چون با نشیمن آید مرغ نشیمنی

از جام انگبین نه برآید زر انگبین — از نفس او نیاید الا لطفکنی

هست او شریف و همت او همچو او شریف — هست او سخی و همت او همچو او سخی

رای موافق و نیت و اعتقاد او — از روزگار توسن ببرد اشت توسنی

هستند شاهر انخلفای گر خراو — لیکن بکام اوست دل شاه منصفی

خورشید را ستاره بسی هست در فلک — لیکن بماهتاب دهد نور روشنی

حسان شهریار بتعلیم نیک است — چون قوت بهار بباران بهمنی

ی ذو نسب باصل و ذو فنون (بتعلیم) — کامل تو در فنون زمانه چو یکفنی

باعز نشک و ثره و با قدر گوهری — با جاه زرساوی و با نفع آهنی

تا مردمی نورزد و درزی تو مرد — تا گفتنی نکوئی و گوئی تو گفتنی

غرس مرغ گرسنه خالی کجا بود — با مرغکان گرسنه تو باز خرمنی

تا حرف بی نقط بود و حرف با نقط — تا خط مستوی بود و خط منحنی

عمر و تن تو باد فزاینده دراز — عیش خوش تو باد گوارنده و هنی

در صفت اسپ مدح شهریار و طلب اسپ گوید

فرین زان مرکب شبدیز نعل رخش رو — اعوجی مادرش وان باد رش یحموم شو

گاه بر رفتن چو مرغ و گاه پیچیدن چو مار — گاه رهواری چو کبک و گاه بر جستن چو گور

چون نهنگان اندر آب و چون پلنگان بر جبل — چون کلنگان بر هوا و همچو طاوسان نکو

در شو و تیز خشم و زجر و بر شو و تیز ستیز و سهم — همچو آذر شب بآتش سیمجو مرغابی بجو

پی ز قوس و رکت ز درع و فش منوبر ترکوه — سم ز نخل و دم ز جبل و بر ز سنگ و سم زروی

زیر خویش زود خیز و تیز سیر و دور بین — خوش عنان و کش خرام و پاکزاد و نیکخو

سخت پای و نرم ران و راد پشت و گرد سم — تیز گوش و پهن پشت و نرم چرم و خورد مو

ابر سیر باد گرد و رعد بانگ و برق جه — کوه کوب و سیل بر و شیخ نورد و ره جو

یکی جان و دل لاغر دوم نغز و سرشاری — سه دیگر صبور زشت و چهارم ویدا عمی

خداوندا یکی بنگر بباغ و راغ و دشت اندر — که گشته از خوشی و نیکوئی و پاکی و خوبی

یکی بتخانهٔ آذر دویم بتخانهٔ نوشکو — سه دیگر جنت العدن چهارم جنت الماوی

حمام و فاخته بر همه سرو و قمری اندر گل — همیخوانند اشعار و همیگویند با لهفی

گل زرد و گل زرد و گل سرخ و گل نسرین — ز زرد و داغ و اه سلند ما را خطا

یکی چون روی یاران دوم چون روی میخواران — سیم چون پشت باختی چهارم و ستتی

بزیر گل زند چنگی بزیر سروبن نائی — بزیر یاسمن عروه بزیر نسترن سلمی

الا تا از صبور است نام چهار پیغمبر — هم اندر مصحف اولی هم اندر مصحف کبری

یکی یعقوب بن اسحق و دیگر یوسف چاهی — سیم ایوب پیغمبر چهارم یونس متی

جمالت باد و جاهت باد و عزت باد و سیا — هم اندر عالم کبری هم اندر عالم صغری

یکی پیر و پسر دو دویم سخی و تیما — سیم پند آن و یخواری چهارم سنعم و شیا

وله ایضاً

بساز چنگ و بیاور دو تیغ رخسه زری — که بانگ چنگ فرو داشت عندلیب زری

رسید پیشرو کاروان ماه خزان — طناب را حله بربست روزکار خضری

جهان چنین باچو یکی رود و سیر پیشه وراست — چهار پیشه کند هر یکی بدیگر زری

بروز کار زمستان کند سیمگری — بروز کار خزان کند خشت پزی

بروزگار خزان گر کند بشت و روز … بروزگار بهاران کندت رنگرزی

کند پیشهٔ خویش اندر همی کج و راست … پدید نیست ور اهیچ راستی و کژی

تو اوستادی و داناتری بصرف زمان … چرا که عاقل باشی چنانکه می بزی

جهان باسک شوخست هر ترا بگزد … هر آینه تو مر او را بگیری و بگزی

مدار دل متفکر بفتنهٔ ایام … چرا که فکرت ایام را همی نخری

بپیچ زلفک معشوق خویش تا چو تبش … چنانکه تنت کمانی برم که گرم قزی

بیار باده کجا بهترست باده بسوز … که تو بیادهٔ رخچنک زمانه محترزی

بهر تنی که همی اندر شود همش نشو و … چنانکه باز نیاید چو قارظ عنزی

بباد سرد توان کرد آتش حدثان … که آتش حدثان هیچ آتشی است کزی

بگیر باده و بنشین و نوش کن بصواب … بیا بنگ شلیشم با بانگ افسر سگزی

بشعر چتر زری بر بخور قدح سه چهار … که دوست داری تو شعر با چتر زری

قدح بکار بنا بد بر طل و باده خور … چنانکه گر بجز از امی نمی نوی بخوری

براه ترکی نا که خوبتر گوئی … تو شعر ترکی برخوان مرا و شعر غزی

بهر لغت که تو گوئی سخن توانی گفت … که اصل هر لغتی را تو تجربه و بوزی

نژاد علمی هر جا که کجا که روی … نسیم جودی هر جا که کجا بوزی

نگاه جنبش خشم و نگاه طینت نفس … درشت تر ز مغیلان و نرم تر ز خزی

نگاه داشتی دوست راز گیدزمان	هزار حلقه سنگین وصد هزار درزی
بزرگوارانِ همچون قلاده خنجر زند	تو همچو یاقوت اندر میانه خرزی
جزاینده عالِمکم مر ترا که شاعر گفت	هزار سال بزی صد هزار سال بزی

ولهُ ایضاً

چنین خواندم امروز در دفتری	که زنده است جمشید را دختری
بود سالیان هفتصد هشتصد	که تا اوست محبوس در منظری
هنوز اندران خانهٔ کبرکان	بماندست برجای چون عرعری
نه بنشیند از پای و نی یک زمان	نهد پهلوی خویش بر بستری
نگیرد طعام و نگیرد شراب	نگوید سخن با سخن گستری
مرا این سخن بود ناد لپذیر	چو اندیشه کردم من از هر دری
بدان خانهٔ باستانی شدم	به هنجار چون آزمایشگری
یکی خانه دیدم ز سنگ سیاه	گذرگاه او تنگ چون چنبری
گشادم در آن با فسونگری	برافروختم زند و آذری
چراغی گرفتم چنان چون بود	ز زر تیره مر خنجری
در آن خانه دیدم یکی پای بر	عروسی کلان چون [illegible]ی
بجسته سفالین کم هفت و هشت	فکنده بسر بر شک معجری

سفالین عروسی بمصر خدای | بر و بر نه زری و نه زیوری

چو پستان اشکم او ور دو پیش | چو خرمابنان بهن فرق سری

بسی خاک بنشسته بر فرق او | نهاده بسر بر کلین افسری

بر و گردنش ضخم چون ران پیل | کف پای او گرد چون اسپری

دو دیدم من از مهر نزدیک او | چنان چون بر شوهری خواهری

ز فرق سرش باز کردم سبک | تنک تر ز پر پشه چادری

ستردم ز خشتش بسر آستین | ز هر گرد و خاکی و خاکستری

فکندم کلاه کلین از سرش | چنان کز سر غازئی مغفری

بدیدم بزیر کلاهش فراخ | دهانی و زیر دهان غنجری

مر او را لبی زنگیانه سطبر | چنان چون ز جوعی لب اشتری

ولیکن سلسبیلش سبیل | گشاده بد اندر میانش دری

همی بوی مشک آمدش از دهان | چو بوی بخور آید از مجمری

مرا عشق آن سلسبیلش گرفت | چو عشق پری چهره حوری

سپردم از و مهر دوشیزگی | وز آن سلسبیلش زدم ساغری

یکی قطره بر کفم بر چکید | کف دست من گشت چون کوثری

ببوییدم او را و زان بوی او | برآمد ز هر موی من عنبری

لبسا غر لب خویش بردم فراز / مرا هر لبی گشت چون شکری
امیری شدم آن زمان زان سپیل / ز لهو و طرب کردمی لشکری
یکی هاتف از خانه آواز داد / چو رامشیری نزد رامشگری
که بستاین عروس بهر خدای / پری چهره سعتری منظری
بباید علی الحال کاینش کرد / ببر زد یکا این چنین دختری
بود عقد کابین او اینکه تو / کنی سجدهٔ شکر چون شاکری
سر از سجده برداری و این سرات / کشی یاد فرخنده رخ مهتری
ندیم شه شرق شیخ العمید / مبارک لقایی بلند اختری
نه نافه بیارو همه آهویی / نه عنبر فشاند همه جو دری
سخاوت بسی زاید از دست او / که هر بچه زاید از مادری
ده کوثر از ان دو کف دست اوست / بهشت برینه بود کوثری
گران حلم او در سبک عزم اوست / بهر کشتیی در بود لنگری
بفعلش بپایست اخلاق نیک / بشاهی بپایست هر لشکری
سر کلک او بر تن کلک او / سر اسودی بر تن اصفری
چو سیمین دواتش ندیدست کس / تن مومنی با دل کافری
ایا خواجه مهد استانی بکن / که بر من تحمل کند ابتری

فراوان مرا حاسدان خواستند	زهر گوشه و هر کشوری
تو گر حافظ و پشت باشی مرا	به ذره نیندیشم از هر غری
چنین حضرتی را بدین اشتهار	نباشد زیان از چو من شاعری
چه نقصان ز یک مرغ در حضرتی	چه بیشی ز یک حرف در دفتری
الا تا ازین جمع پیغمبران	نباشد حکیمی چو پیغمبری
خداوند ما باد پیروزگر	سر و کار ما با پرندین پری

مسمط خزانیه در مدح سلطان مسعود

خیزید و خز آرید که هنگام خزانست — باد خنک از جانب خوارزم وزانست

آن برگ رزانست که بر شاخ رزانست — گوئی بمثل پیرهن رنگرزانست

دهقان بتعجب سر انگشت گزانست

کاندر چمن و باغ نه گل ماند و نه گلنار

طاوس بهاری را دنبال بکندند — پرش ببریدند و بکنجی بفکندند

خسته بمیان باغ بزارش بنهادند — با او ننشینند و نگویند و نخندند

وین پر نگارینش بر او باز نبندند

تا آذر مه بگذرد و آید آذار

شبگیر نبینی که خجسته بچه دردست — کرده دو رخان زرد و بر او پرچین کردست

دل غالیه فام است و رخش چون گل زرد گوئیکه شب دوش می غالیه خورد است

بویش همه بوی سمن و مشک بهار است
رنگش همه رنگ دو رخ عاشق بیمار

بنگر بترنج ای عجبی دار که چونست پستانی سختست و درازست و نگونست
زردست و سپیدست و سپیدیش فزونست زردیش برونست سپیدیش درونست

چون سیم درونست و چو دینار برونست
آگنده بدان سیم درون لؤلؤ شهوار

نارنج چو دو کفه سیمین ترازو هر دو ز زر سرخ طلا کرده برو نو
آگنده بکافور و گلاب خوش لؤلؤ وانگاه یکی زر گرگ زیرک جادو

بازیره بهم باز نهاده لب هر دو
رویش بسر سوزن برآژده هموار

آبی چو یکی جوجگک از خایه بجسته چون جوجگکان بر تن او موی برسته
مادرش بجسته سرش از تن بگسسته نیکو و باندام جراحتش ببسته

یک پایک او از بن اندر شکسته
و آویخته او را بدگر پای نگونسار

وان نار بکردار یکی حقه ساده بیجاده همه رنگ بدان حقه بداده

سحتی گهر سرخ دران حقه نهاده | سحتی شطب زرد بران روی فتاده

بر سرش یکی غالیه دانی بگشاده
وا کنده دران غالیه دان سوزنش دنیا

وان سیب چو مخروطی یکی گوی طبرزد | در معصفری آب زده باری سیصد
بر گرد رخش بر نقط چند زبرجد | واندر دم او سبز جلیلی ز زمرد

وندر شکمش خرد ک دو سه گنبد
زنگی بچه خفته بهریک درچون قار

دهقان بسحرگاهان کز خانه بیاید | نه هیچ بیارامد و نه هیچ بپاید
نزدیک رز آید در رز را بگشاید | تا دختر رز را چه بکار است و چه شاید

یکدختر دوشیزه بدو رخ ننماید
الا همه آبستن الا همه بیمار

گوید که شما دخترکان را چه رسیدست | رخسار شما پردگیان را که بدیدست
وز خانه شما پردگیان را که کشیدست | وین پرده ایزد بشما بر که دریدست

تا من بشدم خانه در اینجا که رسیدست
گردید بکردار و بگوشید بگفتار

تا مادرتان گفته که من بچه بزادم | از بهر شما من نگهداشت فتادم

قفلی بدر باغ شما برنهادم | درهای شما هفته بهفته بگشادم

کس را بشتل سوی شما بار ندادم
گفتم که برآیید نکونام و نکوکار

امروز همی بینمتان بارگرفته | وز بار گران جرم تن او بار گرفته
رخسارکتان گونهٔ دینار گرفته | زهدانکتان بچهٔ بسیار گرفته

پستانکتان شیر بچه وا گرفته
آورده شکم پیش و زگونه شده رخسار

من نیز مکافات شما باز نمایم | اندام شما یک بیک از هم بگشایم
از باغ بزندان برم و دیر بیایم | چون آمدمی نزد شما دیر بپایم

اندام شما بر بلگد خورد بسایم
زیرا که شما را بجز این نیست سزاوار

دهقان بدرآید و فراوان نگردشان | تیغی بکشد تیز و گلو باز بردشان
وانگه بتبنگوی کش اندر شمردشان | ور زانکه نگنجند بدو در سپردشان

بر پشت نهدشان و سوی خانه بردشان
وز پشت فروگیرد و بر هم نهد انبار

انگه یکی چرخشت اندر فگندشان | بر پشت لگد پست هزاران بزندشان

[illegible]

رگها ببرد شان استخوانها شکند شان   پشت و سر و پهلوی بهم درشکند شان

از بند شبان روزی بیرون نهلد شان
تا خون بر وار تنشان پاک بیکبار

انگاه بیارد رگشان و استخوان شان   جائی فکند دور و نگردد نگرانشان
خونشان همه بردارد یکباره و جانشان   و اندر فکند باز بزندان گرانشان

سه ماه شمرده ببرد نام و نشانشان
داند که بد انخون نبود مرد گرفتار

یکروز بشبگیر د شاد و خوش و خندان   پیش آید و بردارد مهر از در زندان
چون درنگرد باز بزندانی و زندان   صد شمع و چراغ او فتدش بر لب و دندان

گل بیند چندان سمن بیند چندان
چندانکه بگلزار و ندیدست سمن زار

گوید که شما را بچه سان حال بگشتم   اندر خمستان کردم و انجا بنگشتم
از آب خوش و خاک یکی گل بسرشتم   کردم سر خمتان بگل و این گشتم

نگشت خطی گرد گل اندر بنوشتم
گفتم که شما را نبود زین پس بازار

امروز بنجم اندر نیکوتر از آنند   نیکوتر از آنید و بی آهوتر از آنید

زنده ترا زاینده و به نیرو ترازنید | والا ترا زاینده و نکوتر ترازنید

حقا که لبا تازه تر و نوتر ازنید

من بیش ازین پیش تان ننمایم آزار

از مجلستان هرگز چون بگذارم | از جان و دل و دیده گرامی ترا دارم

بر فرق شما ب گل سوری بارم | با جام جوانی بهم اندر بگسارم

من خوب مکافات شما باز گذارم

من حق شما باز گذارم بسزاوار

آنگاه یکی ساتکنی باده برارد | دهقان ز فرمانی بکف دست بدارد

بر دو رخ او رنگش ماهی بنگارد | عود و بلسان بویش در مغز بکارد

گوید که مرا آیین مشکین نگوارد

الا که خورم یاد شهی عادل و مختار

سلطان معظم ملک عادل مسعود | کمتر ادبش حلم و فروتر هنرش جود

از گوهر محمود و به از گوهر محمود | چونانکه به از عود بود نایره عود

داوست بدو ملک جهان خالق معبود

با خالق معبود کسی را نبود کار

شاهی که ز ما در ملک و مهتر زاد است | گیتی بگرفته است و بخور دست بداد است

ملک همه آفاق بدو زو که نهاد است	هرچ آن پدرش را نگشاد او بگشاد است

هر کو بتن خود بغلط از نقشاد است
مغرور نگشته است بگفتار و بدیدار

شاهی که بدو هیچ ملک چیره نباشد	شاهی که شکارش بجز از شیر نباشد
یک نیمه گیتی شد و سیر نباشد	تا نیمه دیگر نگرد دیر نباشد

این پادشهی ملک به شمشیر نباشد
باید که خداوند جهان دار بود یار

امسال که جنبش کند آن خسرو چالاک	روی همه گیتی کند از خارجیان پاک
تا روی به جنبش نهد از شغب ناک	صافی نشود در مگذر سیل ز خاشاک

تا باد نجنبد نشود خود ز پشه پاک
چون آتش برخیزد بیشه نکند خار

ای شاه تو شاه جهان گذران را	ایزد بتو داد است زمین را و زمان را
بردار تو از روی زمین قیصر و خان را	یکشاه پسنده بود این مایه جهان را

با ملک چه کار است فلان را و فلان را
خرس از در گلشن نه و خوک از در گلزار

هر کو بجز از تو به جهانداری بنشست	بیدادگرست و ملک بیخرد و مست

داد ار جهان ملک جهان وقف تو کرد است — در وقف جهان هیچکسی را نبود دست

از وقف کسان دست بباید بنهاد است
نیکو مثلی گفته است النار و لا العار

تا تو بولایت بنشستی چو اساسی — گر را نبود با تو درین باب سپاسی
زین دادگری باشی و زین حق بشناسی — پاکیزه ولی پاک تنی پاک حواسی

کز خلق بتخلق نتوان کرد قیاسی
وز جود طبیعت نتوان کردن پندار

شیریست بدانگاه که شمشیر بگیرد — نی نی که نهنگیست خود او شیر بگیرد
اصحاب کنه را بکند دیر بگیرد — آنگه که بگیرد ز نبرد و زبر بگیرد

گر خاک بدان دست یک استیر بگیرد
کو کرد کند سرخ همه وادی کهسار

آنروز که او جوشن فرشته بپوشد — از جوشن او سوی تنش بیرون جوشد
چندان بزند نیزه که نیزه بجز شد — بندش همه اندر شود از بسکه بجوشد

دشمن ز دو پستان اجل شیر بدوشد
بگذارد خنجر بدم خنجد پیکار

ای یار خدای ملک یار خدایان — ای نیزه ربائی سر نیزه ربایان

ای رہ نمائی ببر رہنمایان ‌‌ | ای بستہ کشای در ہر بستہ کشایان

ای ملک زدایندۂ ہر ملک زدایان
ای چارۂ بیچارہ و ای مفزع زوار

ای بار خدای ہمہ احرار زمانہ ‌ | گر دل بنوازید بلطفت بار زمانہ
کردار تو ضد ہمہ کردار زمانہ ‌ | در پشت عدویت تو کنی بار زمانہ

از پای افاضل تو کنی خار زمانہ
وز بستر غفلت تو کنی ما را بیدار

تو زانچہ بگفتند بسی بہتر بودی ‌ | بر جان و روان پدرانت بفزودی
چندانکہ تو بایستی رحمت بنمودی ‌ | چندانکہ تو بایستی ملکت بزدودی

کشتی حسنات و ثمر آتش بدرودی
دشوار تو آسان شدہ آسان تو دشوار

بستہ نشود آنچہ بنصرت تو کشایی ‌ | پایندہ ہمی باد اپرچان تو تماشای
ہموارہ ہمی دولت سلطان تو بیابی ‌ | با دولت و با نعمت و با حشمت و شادی

وز تو بپذیراد ملک ہرچہ بدادی
وز کید جہان حافظ تو باد جہاندار

ایضاً مسمط ضرفیہ در مدح سلطان

آب انگور بیار ریدکه آبان ماه است | کار یک رویه بکام دل شاهنشاه است
وقت منظر شده و وقت نظرگاه است | دست تابستان از روی زمین کوتاه است

آب انگور خزانیست خوردن گاه است
همه کس را همه سال نگرد است مرا ورا طلبی

شاخ انگور کهن دخترکان داد بسی | که نه از درد بنالید و نه برزد نفسی
همه را زاد بیکدفعه نه بیشی نه پسی | نه ورا قافله بود و نه فریادرسی

این چنین آسان فرزند نزادست کسی
که ندروی بگرفتش نه اثر نه سبقی

چون بزادان بچگان را همه گشت شکم | داند زادن سخت بد و ده بچگان را شکم
بچگان زاد مادر همه پنجه و قدم | صد و بی بچه واند زده و دو و سیم

دو سر اندر شکم هر یک نه پیش و نه کم
نه ورا بیشان استخوانی نه رگی نه عصبی

چون نگه کرد بدان دخترکان مادر پیر | سبز بودند بیکبارگی چون صنوبر و کبیر
کرد شان مادر بستر همه از سنبر حریر | نه خورش داد مر آن بچگان را و نه شیر

نه شب کردند مر آن بچگان را و نه نفیر
بچه گرسنه دیدی که ندارد شیری

در برج عقرب و آن بودن آفتابست از سال شمسی هشتم آبان ماه

[illegible]

رزبان گفت چه رایست چه تدبیر همی | ما درین بچگان ماند بد شیر همی
پیسر و رو نشان باز بیابد همی | نه رهاشان کند از حلقهٔ زنجیر همی

هر بد اینهمه کان گرسنه برخیزد همی
هم از انست که دیوانه شوم ای عجمی

رفت رزبان چو ره دید به پرتاب همی | تیز زانده بشتاب از زره دولاب همی
گفت اگر شیر زمانه بنوذ تاب همی | این توانم که دهمشان شب و روز آب همی

مرد باشد که کند سعی درین باب همی
تا خداوند پدیدار کندشان سببی

بچگانش بنهادند تن خویش در آب | چنبیدند و بخسبیدند از بستر خواب
گرد کردند سر بیخ محکم کردند ز تاب | رو بهایکسره کردند بر نکاره خضاب

داد شان رزبان پوستنه شیرای چو گلاب
نستد از جا نشان تا نیب روزی و شبی

گفت پندارم اینجا شیرکان استمند | چون دل و چون جگر و چون تن و چون جان بینند
تا بباشند درین نزد رهمان بینند | ز ره فردوس مثال ایشان رضوان بینند

تا درین باغ و درینجان و درینجا بینند
داده ام اندر سرشان شیر کشیده سبلی

رزبان تا خشم کرد بشهر از رز خویش ... دربربست بزنجیر و بقفل از پیش و پس
بود کهعقه نزدیکی بیگانه و خویش ... زار زروی بچه زرد دل او خسته و ریش

گفت که صبر نماندست درین فرقت بیش
رفت سوی رز تا باختستی جنبی

دریچه بگشاد بدان دختر کان کرد نگاه ... دید چون زنگی هر یک را دو روی سیاه
جای جای بچه تابان چو پرنیرة و ماه ... بچه سرخ چو خون و بچه زرد چو کاه

سرنگونسار ز شرم و روی سیه ز گناه
هر یکی با شکم حامل و پر نازه سبی

رزبان را بدو ابروی بر افتاده گره ... گفت لاحول و لا قوت الا بالله
این بلای بچکان در حق من آمد زه ... همه آبستن گشتند بیکشب که مه

نیست یکتن بمیان همگان ایدر به
همچنین زانیه باشند سیه هر عنبی

نوزتان مادرشان روز باشد که بزاد ... نوزتان ناف نبریده و از زه نگشاد
نوزتان سینه و پستان بدهن برننهاد ... نوزتان روی نشسته نوزتان شیر نداد

همه آبستن گشتید و همه دیو نژاد
این مکافات چنین باشد تان اجر [illegible]

بست نوعی از دوزن جنس

همچو نوزتان است مخفف نوزادتان بمعنی زادی که بمعنی کوچک که پادشاه بنجابست دراینجا [illegible]

راست گویند که اینقصه و این حجت
آنچه پیشتر هی و بی باکی و بیدادگریست

اینکه آبستنشان کرد بگویند که کیست
جای آنست که باید بشما بر گریست

نه یکی و نه دو و نه سه و نه شصت و دویست
هرکزا نید جفت بسودن نتواند عزبی

دختران رز گویند که ما بیگنهیم
ما همه سر بسر آبستن خورشید و مهیم

ما تن خویش بدست بنی آدم ندهیم
تا توانیم که از خلق جهان دور جهیم

نتوانیم که از ماه و ستاره برهیم
ز آفتاب و مه آن سوند از ره هر بی

روز هر روز ز خورشید بتابد بر ما
چون شب آید برود خورشید از محضر ما

خویشتن برفکند بر تن ما و سر ما
ماه تابد و درخسبد در بستر ما

وین دو تن دور نگردند ز بام و در ما
نکند هیچکس این بی ادبان را ادبی

بچگان مان همه مانند شمس و قمراند
تا بنامند ازیرا که دو علوی پسرند

زانکه همسیرت و همصورت هر دو پدرند
بچگان ان بنسبت که ازین باب گرند

چهره و رنگ رخ و عادت با پدرند
تهمت آلوده نگردند بدیگر سببی

ز زبان گفت که این مخرقه باور نکنم
تا شکمشان ندرم تا سرشان نکنم

تا به تیغ خنفی کردن هر یک نزنم
تا بخونشان نشود معصفری پیرهنم

تا فراوان نشود تجربت جان و تنم
که این خشو کا ز اجز شمس و قمر نیست ایچ

اگر اید و نکه بکشتن مرند این پسران
زان کجا نیست روشن خورشید و قمر ان

ان خورشید و قمر باشند اینچا نوران
بسبب باز شوند این پسران با پدران

و گر اید و نکه نباشند پشت پدران
از پس کشتن مرده نشوند ای عجبی

ز زبان آمد و حلقوم همه باز برید
نه بنالید از ایشان کس و نه کس بطپید

قطره خون مثل از گلوی کس نچکید
باز آمد همه کاز آسو خرخشت کشید

بلکه ناف و زهار همه از بن ببرید
که از ایشان بتن اندر شده بودش غضبی

پوست هر یک بفگند و ستخوان جگرش
پس بسا روح بنید و همه بام و درش

خونشان کرد بخم اندر و لو شنید سرش
جامه کرم بفگند پلاسین بسرش

پنج شش ماه زمستانی نگشاد درش
دو ربیع و دو جمادی شعبان رجبی

اندر آنگاه چنان چون پیمبر ملکی
تا ببینند که چه بود دست بهر گونه لکی
بچم اندر نگریده ز شب رفته سه یکی
دید اندر رحم سنگین همه را کشته یکی

بارخی رخشان چون گرمهی بر فلکی
بر سموات علی برشده زیشان لهبی

رزبان گفت که این لعبتکان بیگنهند
هیچ شک نیست که از پشت رحور و مهند
از سوی ناف و زنیت دو گرانمایه شهند
علیشان نیست گرا مادر کانشان سپهند

گاه آنست که از محنت سختی برهند
جای آنست که امروز کنم من طربی

مجلسی سازم با بربط و با چنگ و رباب
با ترنج و بهی و نرگس و با نقل و کباب
بگسارم بصبوح اندر زرین شراب
که همش گونهٔ گل هستم و هم بوی گلاب

گویم آنگاه بیارید یکی داروی خواب
یاد باد ملکی ذو حسبی ذو نسبی

ملک شیردل پیل تن پیل نشین
بوسعید بن ابوالقاسم بن ناصر دین
نه من و نیمش تیغی که بدو جوید کین
سه رش و نیم درازی یکی قبضه ازین

از عباد ملک العرش نکوکارترین
خوشخوی خوش سخن خوش نفس خوش حسبی

میر باید که چنو زاده و ملک زاده بود
ایزدش فرّ و بزرگی و ملک داده بود
هند بگشاده و وز ایل همه بگشاده بود
لشکر صعب سوی ترک فرستاده بود
در دل قیصر بیم و فزع افتاده بود
تا بیعا زند بغزنی سر او بر ششبی

ملک العرش همه ملک بمسعود سپرد
کشور عالم هر هفت بدو بر بشمرد
جمله زنگار همه هند بشمشیر سپرد
ملکت هند بدو سخت حقیر آید و خرد
مدتی ملکت سپاهان را بازید و بسپرد
روم را ماندست اکنون که بیازو ندلی

تا جهان باشد خسرو بسلامت باد
ایزد از ملکت او چشم کسان دور کناد
تن او تازه جوان باد و دلش خرم و شاد
پیشه او طرب و بذل و بنا و دانش و داد
دشمن و دوست بکام دل این خسرو باد
مرسانا و خداوند بر ویش لقبی

ایضا مسمط در صفت خزان و مدح سلطان شهریار

باز دگر باره مهر و ماه در آمد
جشن فریدون و آبتین ببر آمد
عمر خوش دختران رز بسر آمد
کشتیان را سیاستی دگر آمد
دهقان در بوستان همی بخرامد
تا ببرد جانشان بناخن چنگال

دخترکان سیاه زنگی زاده
مادرکانشان بدایه هیچ نداده

پس بوصیع و شریف رویگشاده
وز در گهوارشان برون ننهاده

بر سر گهوارشان بروی فتاده
مروحهٔ سبز بر دو دست همه سال

دخترکان پیتپیت خفته بهرسو
گیسو در بسته پیتپیت بگیسو

پهلو نهاده پیتپیت بپهلو
گیسوشان سبز و گیسو از بر زانو

هریکی از ساعدین مادر بازو
خویشتن آویخته با کحل و قیفال

شیر دهدشان بپای مادر از زیر
مادرشان سرسیاه جمله شده پیر

کودک دیدی کجا بپای خورد شیر
ویشان پستان او گرفته بزنجیر

دهقان روزی ز در درآید شبگیر
گوید کی دختران جادوی محتال

مادرتان پیر گشت و پشت بخم کرد
تاکی ازین گنده پیر شیر توان خورد

شیره بود لامحال هرچه بود سرد
موی سر او سپید گشت و رخش زرد

من نه مسلمانم و نه مرد جوانمرد
گر ستمتان نکنم بدوش بکوپال

انکه ز زبانش بخواند دهقان هر یکت داهی بیاورند بیتیمان		دو پسر از خویش را دو پسر ز زبان برده باتشش درون و کرده بسوتان
	حنجره و حلقشان ببرند ایشان نادره باشد گلو بریدن اطفال	
نادره تر اینکه طفلکان نخروشند وان کشتگان سخت گوش بکوشند		خون ز گلو بر بیاورند و نخوشند پس بگواره فرو نهند و بپوشند
	در طمع انکه کشته را بفروشند هست عجایب حدیث هست عجب حال	
انکه ارند کشته را بگواره اید بر کشتگان هزار نظاره		بر سر بازارشان نهند بزاره پرده کشند و باستیند کناره
	نه بقصاصش کنند خلق اشاره نه دیت یا دشته بخواهد ازو مال	
بلکه بخرند کشته را ز کشنده ای عجبی تا بوند ایشان زنده		که پدر کشتی و که بخواهش و خنده باید شان مشتری تمام و پسنده
	راست چو کشته شوند از فکنده اید شان مشتری و اید دلال	

زود بجز تو شان خاک نگشته | هر گز که خریده بود و خر کشته

کشته و برگشته چند روز گذشته | در کفی هیچ کشته را بشته

روز دگر اسکه نباده و پشته

درین چرخشت شان بمالد حمال

باز الکد کو بشان کنند همیدون | پوکشند از تن بکایک بیرون

بر سر شان بر نهند و پشت و پیچون | سخت گران سنگی از هزار من افزون

تا برود قطره قطره از شان خون

پس فکند خونشان بخم در قتال

چون بنشیند زمی معنبر خوشه | گوید کای دون نماند جای نیوشه

در فکند سرخ گل بر طل دو گوشه | روشن کرد و جهان گوشه بگوشه

گوید کاین می مرا نگردد نوشه

تا بخورم یاد شهریار عدو مال

چون بخم اندر ز خشم و بجوش شد | تیر زند پیکان و سخت بکوشد

مرد سر خمش استوار بپوشد | تا بچکان از بنیان خم بجوشد

آید هر ساعتی و پس بنیوشد

تا نشود هیچ قطره تا نشود قال

بار خدای جهان خلیفهٔ مسعود
گوئی محمود بود پیش ز مسعود

نیکش مولود و نیک طالع مولود
نی فنی مسعود هست پیش محمود

همچو سلیمان که پیش بود ز داود
پیشتر از زال بود رستم بن زال

باش که آن پادشه هنوز جوانست
این رتبه کو سفند سخت کلانست

نیم رسیده یکی هزبر دمانست
یکره تنها بدین خطیره شبانست

گرگ بهر طرف این خطیره روانست
گرگ بود بر لب خطیره علی حال

گرگ یکی تو آن گرفت شبان را
هر که همی خواهد از تخت جهان را

صبر همی باید این فلان و فلان را
دل ننهد کارهای صعب و گران را

هر که چنین ماند اید رخت کلان را
از بر او مرغکان نهند پر و بال

عاقبت کار نیک باید فردا
روی نهادست کار شاه ببالا

عاقبت کار نیک باشد حقا
دیده ما روشنست و کار هویدا

ایزد کردست وعده با ملک ما
کش برساند بهر مراد دل امسال

مملکت خانیان همه بستانند — بر در ما چین خلیفتی بنشانند
مرز خراسان بمرز روم رسانند — لشکر چین از عراق درگذرانند

باز ندارند عنان و باز نمانند
تا نزنند درین سنان تو اقبال

زود شود چون بهشت گیتی ویران — بگذرد این روزگار سختی از ایران
روی برامش نهد اسیر اسیران — شاد بود شاه و شاد بخته وزیران

دست بی شاه داد دل شهریاران
دیده بروی نکو و گوش بقوال

ای ملک ایزد جهان بتو گرو است — ما همه را از پی هوای تو کردست
هر چه بکردی ای ملک بسزای تو کردست — نیکوکاری که او بجای تو کردست

عالم را خاک کف پای تو کردست
عزّ و جل ایزد مهیمن متعال

هر چه تو اندیشه کردی از ملک از پیش — آنهمه ایزد ترا بداد از آن بیش
هر چه بخواهی بخواه و کنون بیندیش — کت برساند بکام و آرزوی خویش

ای ملک این ملک را تو والی تختش
ملک بگیر و مخور ایچ بقال

سال هزاران هزار شاد همی باش — یاد همی دامان و یاد همی باش
باد هش و دست و دین و داد همی باش — میر همی باش و میرزاد همی باش

جمله بر این رسم و این نهاد همی باش
پدر تو هر روز روزگار تو بوتجال

مسمط بهاریه در مدح میرزا ابوجر بختیار خواجه محمد

آمده نوروز هم از بامداد — آمدنش فرخ و فرخنده باد
باز جهان خرم و خوب ایستاد — مرو زمستان و بهاران بزاد

ز ابر سیه روی سمن بوی راد
گیتی گردیده چو دار القرار

روی گل سرخ بیاراسته شد — زلفک شمشاد به پیراسته شد
کبکان بر کوه بتک خواسته شد — بلبلکان زیر و ستا خواسته شد

فاختگان همبر مینا شده
نای زنان بر سر شاخ چنار

لاله بشمشاد بر آمیختند — ژاله بگلزار در آویختند
بر سر ان مشک فرو بیختند — و ز بر انبذر فرو ریختند
نقش و تماثیل بر انگیختند — از دل خاک و دو رخ کوهسار

قمریکان نای بپاموختند — صلصلکان مشک تبت سوختند
زردکلان شمع برافروختند — سرخ کلان یاقوت اندوختند

سروبنان جامه نو دوختند
زینسو وزانسو بلب جویبار

طوطیکان بر کاکان تاختند — آهوکان گوش برافراختند
گورخران میمنها ساختند — زاغان گلزار بپرداختند

نیدلکان دربی او تاختند
چون ترکان چکل و قندهار

بازجهان خرم و خوش یافتم — زی سمن و سوسن بشتافتم
زلف پری رویان برتافتم — دل ز غم و هجران بشکافتم

خوبتر از بوقلمون یافتم
بوقلمون بیشها در نوبهار

پیکر دو پیکر بنگاشتیم — لاله بر لاله فرو کاشتیم
گیتی را چون چمن انگاشتیم — دست بیاقوت تر انباشتیم

باز بهر گوشه برافراشتیم
شاخ گل و نسترن آبدار

باز جهان گشت چو خرم بهشت — خوید دمید از دو بنا گوش کشت
ابر براب شره در روی گشت — گل بگل و مل به گل اندر سرشت
باد بسحرگاهی از روی بهشت
گرد گل و گوهر بر ما نثار

صحرا گوئی که خورنق شدست — بستان همرنگ ستبرق شدست
بلبل همطبع فرزدق شدست — سوسن چون دیبهٔ ازرق شدست
بادهٔ خوشبوی مروّق شدست
پاکتر از آب و قوی تر ز نار

مرغ بنفشی که چه خواند همی — میغ ندانیک چه راند همی
دشت بنفشی بچه ماند همی — دوست نبیتی چه ستاند همی
باغ بتان را بنشاند همی
بر سمن و نسترن و لاله زار

من بروم نیز بهاری کنم — بر رخش از مدح نگاری کنم
بر سرش از ورد خماری کنم — بر تنش از شعر شعاری کنم
وین همه را زو دو نثاری کنم
پیش امیر الامرا روز بار

بار خدا اینکه بتوفیق بخت
میر همی پرکشندش سخت سخت

بر ملک شرق عزیز است سخت
وآخر کارش بد با تاج و تخت

اندک اندک سر شاخ درخت
عالی گردد بمیان مرغزار

ایزد تیغش سبب ضرب کرد
تا پدرش ابو حرب کرد

قطب همه شرق و همه غرب کرد
بسکه شده با ملکان حرب کرد

از لطف وان سخن چرب کرد
خلق جهان طالبش و دوستدار

از کرم و نعمت والای او
فر خدائی همه لالای او

کس نشنیدست ز لب لای او
هست بر آن قالب و بالای او

صورت او رح ولای او
هست چنان ماه دو پنج و چهار

مهتر آزاده مهتر منش
کرده ظفر مسکن بر مسکنش

کز خردش جا بستان جان تنش
بسته وفا دامن در دامنش

خلق ندانم بسخن گفتنش
در همه گیتی ز صغار و کبار

همتش از چرخ همی بگذرد | رایش در غیب همی بنگرد

هیبت او چنگل شیران درد | دولت او سعد ابد پرورد

بخشش هر روز همی پرورد

قافلهٔ نعمت را بر قطار

تا گل خودروی بود خوب روی | تا شکن مشک بود مشکبوی

تا بت کشمیر بود جعد موی | تا زن بد مهر بود جنگجوی

تا زبر سرو کند گفتگوی

بلبل خوشگوی باواز زار

عمر خداوندم پاینده باد | در دولت طرب آینده باد

بخشش هر روز فزاینده باد | دستش هرگاه گشاینده باد

رایش از زنگ زداینده باد

ملکت او را بحق کردگار

ایضا مسمط در تهنیت عید و مدح وزیر سلطان مسعود

نوروز بزرگم بزن ای مطرب امروز | زیرا که بود نوبت نوروز بنوروز

برزن غزلی نغز و دل انگیز و دل افروز | ور نیست ترا بشنو از مرغ نوآموز

کاین فاتحه زانکو زود کر فاتحه زونه | بر قافیهٔ خوب همیگوید اشعار

هر ساعتکی بط سخنی چند بگوید
در آب کند کردن و در آب بروید

در آب جهد جا لله دگر باره بشوید
گویی که همی چیزی در آب بگوید

چون سینه چنب باند بگلخت بپوید
از هسته سر پرش بجهد بسمد درشهوار

دراج کند کرد کیا راه تکاپوی
هر مان بکند بانک نکاری بلیجوی

از غالیه عجمی ببر و بر سر هر موی
تا سرخ کند گردن و تا سبز کند رو

در سجده رود خسیری بالاله خود رو
سرخی ز پیشکرقش سبزی نه بزنکار

باد از شمستان تنک آید بطلایه
ابر از طرف کوه برآمد دو سه پایه

تا حرب کند با سپه ابر نقایه
از شرم برخسار فرو هشت وقایه

آورد لالی بجوال و بعبایه
از ساحل دریا چو حمالان بکتف بار

چون باد در و در نگرد دلش بسوزد
گاهی بکشد شعله و گاهی بفروزد

با کینه دیرینه از او کینه بتوزد
گاهی بدرد پیرهن و گاه بدوزد

گاهیش بپا سوزد و گاهیش بسوزد
گاهی به بیابان نگرد گاه بکهسار

ابر از فرغ باد چو از کوه جنبزد
تیغی بکشد سنگر و میغی بنگیزد
با باد در آویزد و سختی بستیزد
آخر ز پس اندر بهزیمت بگریزد
چون مهتر پاکیزه همه حال بریزد
هم در پی اندازه و هنجم لؤلؤ شهوار

مسمط صبوحیه در طلب جام مدام مخاطبه ساقی

آمد بانگ خروس مؤذن میخوارگان
که بکتف بر فکند چادر بازارگان
صبح نخستین نمود روی بنظارگان
روی بمشرق نهاد خسرو سیارگان
باده فراز آورید چاره بیچارگان
قوموا شرب الصبوح یا ایها النائمین

می زده کانیم ما در دل ما غم بود
راحت کژدم زده کشته کژدم بود
چاره ما بامداد رطل دمادم بود
می زدرا هم بمی دارو و مرهم بود
هر که صبوحی زند با دل خرم بود
با دو لب مشکبوی با دو لب حور عین

ای پسر میگسار نوش لب نوشکوی
ماسه یکی خوار نیک تازه رخ صلح جوی
پیش من آور نبید در قدح مشکبوی
فتنه به چشم و به خشم فتنه بروی و بموی
تو سبکی خوار بد جنگ کن و ترش روی
تازه جواب کلاب صاف چو ماء معین

در همه وقتی صبوح خوش بودی ابتدی — بهتر و خوشتر بود وقت گل ابتدی

خواسته از مرغزار غلغل تیم و عدی — در شده آب کبود در زره داودی

آمده در لفت باغ عنصری و عسجدی

وآمده اندر شراب آن صنم نازنین

برکف من بنهید خوشتر از آفتاب — نیز چه سوزم بخور بنهید بوی گلاب

می زدکان را ده با قطرهٔ شراب — باشد بوی بخور بوی بخار کباب

اشتر چنگ و چلب ساخته چنگ و رباب

دیده شکرلبان گوش شکرتوین

خوشا وقت صبوح خوشا می خوردنا — روی نشسته هنوز دست همی بردنا

مطرب سرمست را باز هش آوردنا — در گلوی او بطی باده فرو کردنا

گردان در پیش روی بابزن و کرنا

ساغرت اندر یسار باده ات اندر یمین

کرده گلو پر ز باد قمری سنجاب پوش — کبک فرو ریخته مشک بسوراخ گوش

بلبلکان با نشاط قمریکان با خروش — در دهن لاله مشک در دهن نحل نوش

سوسن کافور بوی گلبن گوهر فروش

وز می اردی بهشت کرده بهشت برین

شاخ سمن به گلوی بسته بود مخنقه — شاخ گل اندر میان بسته بود منطقه

ابر سیه را شمال کرده بود بدرقه — بدرقه را ریگان پطسیغ و مخرقه

باد سحرگاهیان کرده بود لقلقه

خرمن در و عقیق بر همه روی زمین

چوکن ز شاخ درخت خویشتن آویخته — زاغ سیه بر دو بال غالیه آمیخته

ابر بهاری ز دور اسب برانگیخته — وز سم اسب سیاه لؤلؤ تر ریخته

در دهن لاله باد ریخته و بیخته

بیخته مشک سیاه ریخته در ثمین

سرو سماطی کشید بر دو لب جویبار — چون دو رده چتر سبز در دو صف کارزار

مرغ نهاد آشیان بر سر شاخ چنار — چون سپر خیزران بر سر مرد سوار

کشت نگارین تذرو پنهان در کشت زار

همچو عروسی غریق در بن دیبای چین

وقت سحر که کلنگ تعبیه ها ساخته است — وز لب دریای هند تا خزران تاخته است

مرغ سپیده قفا تیغ برون آخته است — طبل فرو کوفته است خشت بینداخته است

ماه نو منکسف در گلوی فاخته است

طوطیکان با حدیث قمریکان با انین

گوئی بط سپید جامه بصابون زده ست ‏— کبک دری ساق پای در قدح خون زده ست

بر گل تر عندلیب گنج فریدون زده ست ‏— لشکر چین در بهار بر که و هامون زده ست

لاله سوی جویبار خرگه بیرون زده ست

خیمهٔ او سبزگون خیمهٔ او آتشین

از دم طاوس نر ماهی سر بر زده است ‏— وز سمنگی مور سور گوئی پر بر زده است

شانگکی ز آبنوس هدهد بر سر زده است ‏— بر دو بناگوش کبک غالیه تر زده است

قمریک طوق دار گوئی سر در زده است

در شبه گون خاتمی حلقهٔ او بی نگین

باز مرا طبع شعر سخت بجوش آمده است ‏— کم سخن عندلیب دوش بگوش آمده است

از شغب مردمان لاله بهوش آمده است ‏— زیر بیانک آمده است بم بخروش آمده است

نسترن مشکبوی مشک فروش آمده است

سیمش در گردن است مشکش در آستین

باد عبیر افکند در قدح و جام تو ‏— ابر گهر گسترد در قدم و گام تو

باز سمن بر دهد بوسه بر اندام تو ‏— مرغ روایت کند شعری ز بام تو

خوبان نعره زنند در دهن کام تو ‏— در لبشان سلسبیل در کفشان یاسمین

ایضاً مسمط بهاریه

سبحان الله جهان نبینی چون شد — دیگر گون باغ و راغ دیگر گون شد
شمشاد ببوی زلف تو خاتون شد — گلنار برنگ توزی پرخون شد

از سبزه زمین برنگ بوقلمون شد
وز میغ هوا بصورت پشت پلنگ

در باغ کنون حسن پرنیان بینی — بر کوه صف گهر فروشان بینی
بر روی هوا کلیم گوشان بینی — دلها ز نوای مرغ جوشان بینی

شبگیر کلنگ را خروشان بینی
در دست عبیر نافه مشک بچنگ

هنگام سحر ابر زند کوس همی — با باد صبا بید زند کوس همی
بر لاله کند شاخ گل افسوس همی — نرگس گل را دست دهد بوسه همی

دراج کشد شلیم و قالوس همی
بی پردهٔ طنبور ز بیرشته چنگ

هر طوطیکی سبز قبائی دارد — هر طاوسی دراز پائی دارد
هر فاخته ساخته نائی دارد — هر بلبلکی زیر و ستائی دارد

تیهو بدمن شاخ گیائی دارد
واهو بدمن درون گلرنگ برنگ

بلبل تغزل طره کند اعشی را
کلبن بگهر خیره کند کسری را

صلصل نوا سخره کند لیلی را
موسیچه همی بانگ کند موسی را

قمری بمژه درون کشد شعری را
هدهد بسر اندرون زند تیره خدنگ

هر روز درخت با حریر دگر است
هر روز کلنگ را نفیر دگر است

وز باد سوی باده سفیر دگر است
سکین وشان با بم و زیر دگر است

هر روز سحاب را مسیر دگر است
هر روز نبات را دگر زینت و رنگ

هر روز بکف گلی چراغی دارد
هر باز بر پر چنگ ماغی دارد

هر آهوکی چرا براغی دارد
هر سرخ گل از سپید جناغی دارد

هر قمریکی قصه بباغی دارد
هر لاله گرفته لاله در بر تنگ

در باغ بنوروز درم ریز است
باد سحری سپیده دم خیز است

بر نارونان سحر دل انگیز است
با مرغ سیه سنجک آویز است

وز مرغ سیه چشمه خون ریز است
تا باد دگر به مرغ بردارد چنگ

[illegible]

بر دل دارد لاله یکی داغ سیاه
بر فرق سر نرگس بر زرد کلاه

دارد سمن اندر زر نخش سمین چاه
بر فرق سر چکاوه یکمشت گیاه

گلنار چو مریخ و گل زرد چو ماه
شمشاد چو زنگار و می لعل چو زنگ

لاله مشکین دل و عقیقین طرفست
گل با دو هزار کبر و ناز و صلفست

چون آتش اندرو فتاده بحفست
زیرا که چو معشوقهٔ خواجه خلفست

آنخواجه که با هزار بر و لطفست
حلمش بشتاب نه وجودش بدرنگ

روح رؤسا ابو ربیع بن ربیع
چون او بجهان در صفت و نیز بنیع

او سخت بدیع و کار او سخت بدیع
زیرا که شریفست و لطیفست و بدیع

گر بنده جریست و خلیقست و مطیع
در راه ثنا گفتن او گردد لنگ

والا نشی که پشت در پشت آگاه
بر حاجب شاه و شاه را نیکو خواه

بر شاه جهان عزیز و بر حاجب شاه
این طالب عز آمد و آن طالب جاه

برده سبق از بزرگان سپاه
پاک از همه عیب و عار دور از همه ننگ

همواره شهنشاه جهان خرم باد / در خانهٔ بدسگال او ماتم باد

فرمانت رونده در همه عالم باد / بدخواه ترا دم زدن اندر دم باد

احباب ترا سعادت همدم باد

تا شاد نشیند و باده گیرد به چنگ

ایضاً من مسمطاته

بوستان با حال و خیر بستان چیست / وندرین بستان چندین طرب بستان چیست

گل سردستان نموده دران دبستان چیست / این نواها به گل از بلبل بر دستان چیست

در سر و ستان با زینت سبزستان چیست

اندر دست تحته سر سبال و سر ماه

باد در زلف بنفشه حرکات افکندند / دهن زرد خجسته به عبیر آکندند

در زنخدان سمن سیمین چاهی کندند / بر سر نرگس مخمور طلی پیوندند

سرو را سبز قبائی بمیان دربندند

بر سر نرگس تر سازند از زر کلاه

سندس رومی در نازو نان پوشانند / خرمن بیننا بر سپیدنان افشانند

زند و افان بهی زند بر نخوانند / بلبلان وقت سحر زیر دستان جنبانند

قمریان را ز گل نوش لبینان خوانند / از درختی بدرختی رود و گوید آه

دیلمی وار کند هرمان دراج غوی   بر سر هر پرش از مشک نگارند زوی
درشان نوحه کند بر سر هر سرو ی   بلبل از دور همیگوید برین نجو ی

خول طنبوره تو گوئی زند و لاسکوی
از درختی بدرختی شود و گوید آه

فاخته وقت سحرگاه کند مشغله   کوئی از یارک بد مهر ستاد ور گله
کرده پنداری گردن همه هر وله   تا در افتاده بحلقش و مشکین تله

هرچکاوک را رسته زبر سر کله
باغ با زاغ گرفته بیکی کنج پناه

کبک چون طالب علمست و درین نیست شکی   مسئله خواند تا بگذرد از شب یکی
بسته زیر گلو از غالیه تحت الحنکی   پیراهن دارد زین طالب علما یکی

ساخته پایکها را ز لکا موزه گکی
وز دو تیر بر سترده قلم و کرده سیاه

هدهدک پیک برید است که در پر شد   چون برید انده و مرقع بتن اندر فکند
راست چون پیکان نامه بسر اندر بر بند   نامه که باز کند که بهم اندر شکند

بدو منقار زمین چون بنشیند بکند
گوئی از سهم کند نامه نهان بر سر راه

بسمن ر

بسمن زار درون لاله نعمان بسیار — چون دواتی بسدینست خراسانی وار

وان دوات بسدین اندر سبت و نکار — در نقش تازه مداد طبری برده بکار

چون دو انگشت دبیرانه کند فصل بهار

مدوات بسدین اندرش شبگیر بکار

باد خوشبوی دمد نرگس را شرده همی — که گل سرخ بدید آمد و در خنده همی

باتو در باغ کند بیدار دعذ همی — نرگس از شادی آن عذ کند سجده همی

بتکاپوی سحاب آید از جید و بسی

بلب باغ کند و سلب باغ نگاه

باغ معشوقه بد و عاشق او بوده سحاب — خفته معشوقه و عاشق شده مهجور سحاب

عاشق از غربت باز آمده با چشم پر آب — و وشان را بسرشک شده برکرد و رخواب

دوستکان دست بر آورد و بدرید نقاب

از پس پرده برون آمد با روی چو ماه

عاشق از دور معشوقه اندر نگرید — بخروشید و خروشش همه گوشی بشنید

آتشی داشت بدل دست زد و دل بدرید — تا بدیده بت او آتش هجرانش بدید

آب حیوان ز دو چشمش بدوید و بچکید

تا برست از دل و از دیده معشوق گیاه

همچنین ماه دو سه از سر بالینش تافت | تا که ناگاه چنین دل بدرید و بشکافت
عاشق از دور بدید و بدوید نشتافت | تا دل و دیده ما تیش از و گرم بیافت

هر چه خورشید فراز آمده پر دوست بتافت
نشدش کالبد از پرتو خورشید تباه

اینهمه زاری عاشق بنمود و بنهفت | هیچ معشوقه او را دل و دیده نشکفت
ساعتی با او ننشست و نیاسود و نه خفت | نشدش کالبد از زاری و در فرقت رفت

اینچنین سنگدلی هیچ و سپهر ست عجب
شاه مسعود ببیناد بیفتاده براه

چون ملشکر که او نیزه بر سیل نزند | شاه افریقیه را جامه فرو نیل زند
ملکی کش ملکان بوسه باکلیل زنند | بیخ دیوار سراپرده باصطبل زند

چون سوالش ده کام تعجیل زند
قیس از تخت فرو کرد و فغان از کاه

ملکی کو ملکان را سر و مایه شکند | لشکر چین چو هیکل را بطلایه شکند
گرز او مغفر چون سنگ صلایه شکند | در سرش تیغ چو خایه که خایه شکند

همچو خورشید بجا لشکر سایه شکند
لشکر دشمن به زمین شکند شاهنشاه

پادشاهی که به روم اندر صاحبقران ‌‌ ‌ پیش او صف سلاطین زده زرین کمران
رای کردست که مشتی زند چون پدران ‌‌ ‌ که شود سهل بشمشیر گران شغل گران

با بداون که زمین بوسه بنهادش سپران
چهل و اند ملکی پیش با خیل و سپاه

چون ملک با ملکان مجلس بسکرده بود ‌‌ ‌ پیش او بیست هزاران بت فو برده بود
چون سپه را بسوی دشت بیرون برده بود ‌‌ ‌ چون سواران سپه را بسهم آورده بود

گرد لشکر صد و شش میل هم پرده بود
بیست فرسنگ زمین پیش بود لشکرگاه

گر همی فرعون قومی سحره پیش آرد ‌‌ ‌ رسن و رشته جنبنده بکار انگارد
بایدبا بایدبا بایدکه غلط پندارد ‌‌ ‌ مار موسی همه سحر و سحره او بارد

سپر موسی کفش شیر چو ثعبان دارد
دست بیضاش چو خودش کند از ناکوتاه

قوم فرعون همه را در بن دریا راند ‌‌ ‌ آنکه همی غرقه کند شان و نگو کرد اند
گر بر شیدی فرعون خدا را خواند ‌‌ ‌ جبرئیل آید و خاکش به دهن در فشاند

و بدان دریا و آن آب و چل در راه
که برون نایند آنها شوند ایشناه

ملکا در ملکی فرمایست ترا / تا بجایست جهان ملک بجایست ترا
بستان ملک هر اقلیم که رایست ترا / که خداوند جهان راهنمایست ترا
اینولایت ستدن حکم خدایست ترا
بنوه چون و چرا کس را با حکم اله

ایزد امروز همه کار برای تو کند / همه عالم همه برادر و بهوای تو کند
از لطف هر چه کند با تو بنزای تو کند / زانکه ضایع نکند هر چه بجای تو کند
همه شاهان را خاک کف پای تو کند
از بلاد حبش و بادیه زنگ و هراه

تا جهان باشد جبار نگهبان تو باد / بخت مطواع تو و چرخ بفرمان تو باد
همه که بر عمر تو و مال تو و جان تو باد / امر امر تو و سلطان همه سلطان تو باد
قاف تا قاف همه ملک جهان زان تو باد
حق و همین دانکه بود ار چون شاء الله

وله ایضاً مسمط

بوستان بار امروز بهشتان شده / زیران گلبن چو بت سبز عماری شده
استین بر زده و دست بگل بر زده / غنچه چند از تازه تو بر چیده
تا نشان اری ما راز دلفروز بهار / دستها بسته بشادی بر ما آمده

باز کرد اکنون دو دسته شاخ سبز و روی
جامهٔ بفکن و برکرد به پیراهن جوی

ای کی خورد زیر خاک لب جوی بشوی
هر کجا تازه گلی یابی از مهر ببوی

هر کجا یابی زین تازه بنفشه خودروی
همه را دسته کن و بسته کن و پیش من آی

چون بهم کردی بسیار بنفشهٔ طبری
تا کجا پیش بود نرگس خوشبوی تری

باز بر گرد و به بستان شو چون کبک دری
که به چشم تو چنان آید چون درنگری

که ز دینار درآویخت کسی چند پری
هر چه نابسته بود پاک مکن پاک مدار

گذری گیر از آن پس بسوی لاله ستان
هر یکی همچه یکی جام در و غالیه دان

طوطیان بین همه منقار به پر چفته چسپان
تابش غالیه دان زاتش و میلی پیان

میل آن غالیه پر غالیه غالیه دان
زین نشاط هر چه بیابی بمن آور یکبار

ای شرابی به شبستان رو و بردار کلید
از سر و روی تو ای اندر فلکن اثباج پلید

در او باز کن و رو بران خم نبید
تا از و پیدا آید مه و خورشید پدید

جام ها نیکو بود پاک تر از مروارید
چون بدخشی کن و پیش آر و فرو نه بقطا

به گوع ارصراحی را در قبیل جام	چون سر افتاده شود باز در آید بقیام
از سجودش تشهد بره و انکه بسلام	زو سلامی و درودی برجمع کرام

این نماز از در خاص ست میان و بعام
عام نشناشد این سیرت و آئین کباد

مطربا گر تو بخواهی که ببیت نوشکنم	بهمه وجهت سامع شوم و گوش کنم
شادی و خوشی امروز بیاد دوشکنم	به چم دست زنم نعره و اخروش کنم

غم بیهوده ایام فراموش کنم
بسوی پنجه بران پنج و سه راسوی چهار

مطربا تو چو یکی کودکی محتشم است	سر ما زسبب آنجاست که او زاقدام است
کودک او زچه معنی راست پشتش بخم است	رود کانیش چرا نیز برون شکم است

زان همی نالد کز درد شکم با الم است
سر او نه بکنار و شکمش نرم بخار

گر سخن گوید باشد سخن او ره راست	زو دلارام و دل انگیز سخن باید خواست
زا سخنها که بدو طبع ترا میل و هواست	گوش مالش بده تو بانگشت بدانسان که سزاست

گوش مالیدن زخم ارچه مکافات خطاست
پنج طاگوش بمالش بزنش چوب هزار

خاصه هنگام بهاران که جهان خوش گشته است — اسمان ابلق و روی زمی خوش گشته است

دشت مانندهٔ دیبای منقش گشته است — لاله بر طرف چمن چون که اتش گشته است

مرغ در باغ چو معشوقهٔ سرکش گشته است

انکه تملیک را سزا نشد که زند جام عقار

ملک عادل خورشید زمین تاج زمان — بل اسد حارث منصور امام جیلان

انکه چون او ننمود است شهی چرخ کیان — هرچه از نون و ز کاف اید در کرده است عیان

از بد بها که نکو بست ور اعقل زمان

زین گرفته است از و دین شرف و دوده فخار

ایضا مسمط دیگر در تهنیت جشن مهرگان و مدح سلطان مسعود گوید

شاد باشید که جشن مهرگان امد — بانگ و اوای درای کاروان امد

کاروان مهرگان از خزران امد — یا ز اقصای بلاد چینیان امد

نه ازین امد بلند نه از ان امد

که ز فردوس برین ز اسمان امد

مهرگان امد هان در بگشائیدش — اندر ارید و تواضع بنمائیدش

از میان راه اندر بربائیدش — بنشانید و بلب خورد بسائیدش

خوب داریدش و فراوان بستائیدش — هر زمان خدمت تحتی بفزائیدش

خوب داریدش کز راه دراز آمد — با دو صد کشتی و با خوشی و ناز آمد

نگرید آبی و آن رنگ رخ آبی — گشته از گردش این چنبر دولابی

رخ او چون رخ آن هندی محرابی — بر زنخش بار شبلت سقلابی

یا چنان زرد یکی جامهٔ عتابی
پر ز پر خواسته زو چون پر مرغابی

وان ترنج اندر چو پدیشه دیناری — که بمالی و بمالند نبگذاری

زو بمقراض تراشی و وسر برداری — کیسه دوزی درزش نه بدیداری

وانکه انکیسه کافور بینباری
در کشی سرش با بریشم زنگاری

نار مانند یکی سفره گک دیبا — آستر دیبه زرد ابرهٔ آن حمرا

سفره پر چیان تو بر تو و تا بر تا — دل هر مرجان چون لؤلؤک لالا

سر او بسته به پنهان زورون عذرا
مهرها سوره گلی در سر او پیدا

نگرید آن رزوان پایک رز و باران — وز هم افکنده چو ماران زبر باران

دست در هم زده چون یاران دریاران — پیچ در پیچ چنان زلفک عیاران

رزبان شد بسوی رز بسحرگاهان | کو دلش بود همیشه سوی رز خواهان

بگشادش در باکبر شهنشاهان | گفت بسم الله و اندر شد ناگاه

تاک رز را دید بستن چون پاهان

شکمش خاسته چون دم روباهان

دست بر زد و بر سر و بر جبهت | گفت بسیاری لاحول و لا قوة

باز رز را گفت ای دختر بد دولت | این شکم چیست چه پشت و شکم حرمت

با که کردستی این صحبت و این عشرت

بر تن خویش نبودستت را حمیت

من ترا هرگز با شوی ندادستم | وز بداندیشی پایت نگشادستم

هرگز انگشت بتو بر ننهادستم | که من از مادر با حمیت زادستم

بقضا حاجت پیش تو ستادستم

وز حلیمی تو اندر نفشادستم

چون ترا دیدم از پیش بدین زاری | کردم از پیش بدین زاری

بزدم بر سر دیوار تو هر خاری | کنجکی کرد تو همچون دهن غاری

پس دری کردم از سنگ درافزاری

که بد و آهن هندی نکند کاری

زدمی بر در یک قفل سپاهانی — آنچنان قفل که من دانم و تو دانی

چون شدم غایب از درت بازانی — نیک مردی بنشاندم بنگهبانی

با همه زیرکی و رندی و آن کاردانی

نخل این کار برآورد پشیمانی

گفتم ای زن که تو بهتر ز زنان باشی — از نکوکاران و ز شرم کنان باشی

پاک تن باشی و از پاک تنان باشی — هرچه پیش گفتم از چو که چنان باشی

شوی ناکرده چو حوران جنان باشی

نه چنان پیرزنان و کهنان باشی

من دگر گفتم و عیبت تو دگر گشتی — روز به بودی چون روز بتر گشتی

شهرت بد بد یا سوی گهر گشتی — همچنان مادر خود بار آور گشتی

دختری بودی بر بام و بدر گشتی

تا چنین با شکمی پر چو سپر گشتی

راست برگوی که در تو شده ام غافل — یکی این ره پسران شده زین در

راست گویند زنان را نکو او عشوه — بر نیاید کس با مکر زنان هرگز

بر هوا رفتی چون مریم بی معجزه

یا چو قارون بزمین فرو بود جا نه

تاک رز گشا از من چو بسی پرسی — کافری کافر زاید نه همی ترسی

بحق کرسی و حق آیت الکرسی — که نخسپیده شبی در بر من نفسی

هستم آبستن لیکن نه چنان جنبی

که نه او بستی جفتی و نه خود آبستنی

هستم رقیه بمن نه و نه تلبیسی — که مرا ریشه نباید تا فتد ابلیسی

جبرئیل آمد و روح همه تقدیسی — گردم آبستن چو بن مریم بر عیسی

بچه دارم در ناف چو بر جلیسی

با رخ یوسف و بوی خوش بلقیس

اگرت باید این بچه بزایم من — وین نقاب از تن و رویش بگشایم

گر نبایدت نزادن نگرایم من — همچنین باشم نازاده بپایم من

و اگر استیزه کنی با تو برآیم من

روز روشنت ستاره بنمایم من

و گرم بکشی بر گشتن بو خندم — من بجز خشت تن خویش بپیوندم

ور بدزی شکم و بندم از بندم — نرسد ذره ازار بفرزندم

گر چه بکشی تو مرا صابر و خورسندم

که مرا زنده کند زود خداوندم

او بر زگفت که و یحک چه فضولی | تو نشنوز این هوس اندر شهر دوار
بکشتم خبث لکنت الویل بدان زار | که مسیحت نکند زنده و دشواری

نپسندست مر این جرم و گنهکاری
کَه مرا بارنسی بباده ودل انکاری

جست ازجا یکی چو خناسی | هوس اندر سر و اندر دل وسواسی
سوی او جست چو تیری سوی پیجا | با یکی داسی باشنده الماسی

حلق بگرفتش باشنده نشناسی
برنهادش بگلو گاه چنین داسی

بازبرید سر او بجدال او | وان همه کشتگان را امثال او
پس بکردنش نهاد و عیال او | کاو کردون بکشیدند رحال او

در فکندش بجوال و بجبال او
سر بازیش بمیدون اطفال او

بردان کشتگان را بسوی چرخشت | همه را در بن چرخشت فکند از پشت
لگد اندر پشت انگه بمیزد و بمشت | تا در افکند بپهلوشان پنج انگشت

گفت گم دوش بیامد ه ازرزدشت
که دگر باره بیا یار بیکی راگشت

جرأت نشانه اماجگاه ابلیس است شیطان خناس

بلکه کرده و صد پاره میانهاشان
بدریده از هم تا ناف و دهنشان

رگهاشان بگریده و شکمهاشان
ز قفا پسر زنان و دو پهناشان

رحم ناورده به پیران و جوانهاشان
تا برون کرده ز تن سبزه جانهاشان

داشت جفتی چند از روی پگنجینه
شده میراث زجد انش از دیرینه

که در او بر رشید پیل از نشینه
شو خلکن گشته ز شنبه و ادینه

زربان آمد با حمیت و با کینه
خونشان افکند اندر خشم سنگینه

بر سر هر خم ینهاده کلین تاجی
عنکبوت آمد و انگاه چو لتا جی

افسر هر خم چون افسر دراجی
سر هر تاجی پوشیده بدیباجی

چون بر ایشان بسر آمد شب معراجی
رزبان آمد تا زنده چو حجاجی

آهنی در کف چون مرد غدر پیشم
بر سر خشم بزد آن آهن آهن سم

یکبتف باز فکنده سر هر زه کم
بفکند از سر خم تاج کلین جسم

نبز شد از دختر او تا فلک پنجشم
بوی مشک و تبت و بو زبرا انجم

رزبان گفت کہ مهرد لم افزودی | وانهمه دعوی را معنی بنمودی
راست گفتی و بجز از رستت نفرمود | کشتهٔ تازه و ازان پر کہ نفرمودی

این عجب تر کہ تو وقتی جبشی بودی
رومی خواستی از کور بدین زودی

بد کردم کہ بہ جاتیو جفا کردم | نہ نکو کردم دانکہ خطا کردم
سرت از دوش بشمشیر جدا کردم | چون بکشتم نہ زچنگال رها کردم

کہ بزیر لگدت بیچو هبا کردم
بیکنہ بودی این جرم چرا کردم

زین سپس چادم تو باشم و بمولا | چاکر و بندہ و خاک دو کف پایت
با طرب دارم و مرد طرب ارایت | با سماع خوش و با بربط و با نایت

برکف دست نهم یکدل و یکرایت
وانکہ اندر شکم خویش هم جایت

رزبان برزد سوی رز کامی را | غرضی را و مرادی را و کامی را
برکرفت از لب رفتیمین جامی را | برد کرد دستش جامی و مدامی را

داد در دستش انچہ جامی را
بہ لب جام نکار بد غلامی را

بزد اندر خم جام و قدح ساده — برکشید از خم آن جام چو بیجاده

باده دید اندر آن جام درافتاده — که بن جام همی سفت چو بسنباده

گفت نتوان خورد قطره‌ای زین باده

جز بیاد ملک مهتر آزاده

آن خداوند من آن فخر خداوندان — دو لبش در که گفتش خندان خندان

و آتش خندان و آنکه خروش خندان — که ورو عاجز کردند خردمندان

مسمط دیگر در صفت بهار و مدح وزیر سلطان کامکار سلطان مسعود

آمد بهار خرم و آورد خرمی — وز فر نوبهار شد آراسته زمی

خرم بود همیشه بدین وقت آدمی — با بانگ زیر و بم بود و تحفه در غمی

زیرا که نیست از گل و از یاسمن کمی

تا کم شده ست آفت سرما ز گلستان

از ابر نوبهار چو باران فرو چکید — چندین هزار لاله ز نیها برومید

آن حله که ابر مر او را همی تنید — باد صبا بیامد و آن حله بردرید

آن حله پاره پاره شد و گشت ناپدید

وآمد پدید باز همه دشت پرنیان

از لاله و بنفشه همه کوهسار و دشت — سرخ و سپید گشت چو دیبای هشت

او بهار

بر چید بنفشه دامن از خاک بر تو بهشت | چون باد نوبهار برادوش برگذشت

شاخ بنفشه چون بر زلفین دوست گشت
افگند نیلگون سپرش معجر کیان

اندر باغ نرگس چون عاشق دژم | وز عشق پیل گشته در آورده سر بهم

زو دسته بسته نرگس مانند صد قلم | بر هر قلم نشانده از پنج و شش درم

اندر میان هر قلمی زو یکی شکم
اکنده ان شکمش بکافور و زعفران

سوسن سفید شکفته بباغ در | یکشاخ او ز سیم و دگر شاخ او ز زر

پیراهنست گوی زدیبای شوشتر | گز نیل از پاشنه و زعاج استر

از بهر بوی خوش چو یکی پاره عود تر
دارد همیشه دو چشم بر پیش بادبان

برگ گل سپید بمانند عبقری | برگ گل دو رنگ بکردار جعفری

برگ گل سوری بشکفته طری | چون تبت دل ربای بتان با سعتری

زی هر گلی که ژرف بدو در تو بنگری
گویی که زر دارد یکباره در میان

چون بر درید در کف صحرا قبالها | بارانها چکید و ببارید ژالها

تا برگرفت ابر ز صحرا حجابها
بشد باغها ز گل و می خضابها

بر دوشد بر گل و سوسن شرابها
از عشق تنکوان پری چهره عاشقان

عاشق ز مهر یار بدین وقت میخورد
چون می گرفت عاشق در باغ بگذرد

اطراف گلستان را چون تنگ بنگرد
پیراهن صبوری چون غنچه بردرد

از نرگس بنفشه طری و حسد برد
کان هست از دو چشم و دو زلف نشان

خوشا بهار تازه و بوس کنار یار
گر در کنار یار بود خوش بود بهار

ای یار دلربا ها خیز و می بیار
می ده مرا و گیر یکی تنگ در کنار

با من چنان بزی که همی زیستی تو پار

تا زین سپس همی که و بیگاه خوش زییم
دانی بهیچ حال زبون کسی نه ایم

تا روز با سماع بت بهم باییم
داند هر آنکه داند ما را که ما کییم

آن مهتری که ما به جهان کهتر ویم
میر بزرگوار ست اقبال او همان

پور سپاه دار خراسان محمد است
فرخنده بخت و فرخ روی موید است

ازا

از او طبع پاک نهاد و مجرد است | نیکو خصال و نیک خوی ست موحد است

آنکس که او بحق و سزاوار سود دست
جز وی کسی ندانم امروز در جهان

نصرت با سپه که فخر انامه بود | بخشیدنش همه زر با سیم و جامه بود
از بهر مومنیش منشور نامه بود | خورشید خاص بود و سزاوار جامه بود

از بهر آنکه مال ده و شادکامه بود
بودند خلق زو همه وقت شادمان

اندر عجم نبود بمردی کسی چو نصر | بگذشتش از سهیل سپر برج کاخ قصر
فرمانبرش بدند همه سیدان عصر | افزون بدی جلالت قدرش ز حد و حصر

اعداش را نبند مدام عذاب و حصر
خوش باد آن پسر که پدر باشد اینچنان

اصل بزرگ از نبهره گر خطا نکرد | کس را که از چرخ فلک پادشا نکرد
او بدسزای صدر جهان پا نهانکرد | این کار گو بگرد جز از بهر ما نکرد

ما را چنانچه هیچکسی مبتلا نکرد
شکر آن خدای را که چنین باشدش لوا

امروز خلق را همه فخر از تبار اوست | وین روزگار خوش همه از روزگار اوست

از بهر آنکه شاه جهان دوستدار توست
دولت معین اوست خداوند یار توست

چون دید پادشاه جهان کو چه اختر اوست
بر ملک خویش کرد مر او را نگاهبان

ای میر فخر ملک و شاه اجل توئی
زین زمان تو ئی چراغ دول تو ئی

چون آفتاب چرخ ببرج حمل توئی
هنگام ضعف مر ضعفا را امل توئی

پرهیزکارتر ز معاذ جبل توئی
چه آنکه آشکاره و چه آنکه در نهان

از جود در جهان بپراگند نام تو
گردد همی سپهر سعادت بکام تو

خورشید زد علامت دولت ببام تو
تا گشت دولت از بن دندان غلام تو

چون دید بر کمان تو حاسد سهام تو
از سهم آن سهام دو تا گشت چون کمان

از نام و کنیت تو جهان را محامد است
وز فضل و جود تو همه کس را فواید است

خصم تو هست ناقص و مال تو زاید است
گفت بخت تابع است جهان شاهد است

تو آسمانی و هنر تو عطارد است
وان بهترین لقای تو چون ماه آسمان

با این نکونیت که تو داری بد نصفت
داد از بکارهای تو سلطان تو نیت

زیر نگین خاتم تو گرد مملکت   بفزود هر زمانت یکی جاه و منزلت

این کار را ز اصل نکو بود عاقبت
آخر هزار بار نکوتر شود از آن

تا آفتاب سرخ چو زرین سپر شود   تا خاک زیر باشد و گردون زبر بود
تا ابر نوبهار رهی را مطر بود   تا در زمین و روی زمین بار بر بود

تا وقت مهرگان همه گیتی چو زر بود
از آب تیره ماهی و از باد مهرگان

عمر تو همچو نوح پیمبر دراز باد   همچون جهت ملک همه عز و ناز باد
پیشت بپای صد صنم چنگسار باد   دشمنت سال و ماه بگرم گداز باد

بر تو در سعادت همواره باز باد
عیش تو باد دایم با یار مهربان

فی اللغز

چیست آن شخصی چو زرین سرو و چون سیمین بدن   خویشتن سوزان و گریان و گدازان همچو من
باغ او بزم سلاطین جای او صدر شهان   بار او زرین سلاسل بیخ او زرین لگن
خیزران نیست اگر نو است رنگ خیزران   نارون بار است اگر نار است بار نارون
بر خلاف خیزران و نارون هر ساعتی   پست تر گردد بقد پیرو زبر گردد بتن

هر کسی دارد دهن بر روی او بر فرق سر
وند و انجم فروزان چون سهیل اندر یمن

اشته چون خنجر زرین زبانی وان زبان
هر چه بتر بایند ابر که به گوید سخن

چون روان رقاص زبان پیشکید گرد دود
طرفه تر آن کز زوان او تبه گردد بدن

انجمن سازند و انجم اندرو عاجز شوند
هر شبی بر چرخ ماه و تیره با بید برن

هست معشوقی نکو سیکر که در پیچو لها
عاشقان دارد بعشق او دل و جان مرتهن

هر شبی کاتش با و اندر شود واله شود
عاشقان چون انجمن سازند بر وی انجمن

من غلام عاشقی کز بهر معشوقی چنین
خویشتن در آتش اندازد بدست خویشتن

کاشکی معشوق من بودی قرین من کنون
تا مرا در آتش سوزند گردی مقترن

ماه رخساری که عاشق شد بدو ماه سپهر
سرو بالائی که مفتون شد بدو سرو چمن

تا چگل باشد چنو ماهی نباشد در چگل
تا ختن باشد چو سروی نباشد در ختن

پشت من چون خم همچنان گیرد که زلف او گره
روی من چون سیستان گیرد که جعد او شکن

چون بخندد یا خرامد سا با عشق او بپای
تا بد اینها شکر چینی نه خرمنها سمن

من از و سازنده تر هرگز کی یابم صنم
او ز من بیچاره تر هرگز کجا جوید شمن

اندران اندوه و ان اندیشه بودم روز و شب
تا چنین در پیش من را چون چنگ آرم ثمن

بخت گشا چون ترا عشق اندرین سختی فکند
خویشتن در خدمت درگاه مولانا فکن

در شرح شکایت

گاه توبه کردن آمد از مدایح وز هجی ‌‌ — ‌‌ کز هجی بینم زیان و از مدایح سود نی

گر خسیسان را هجی گوئی بلی باشد مدیح ‌‌ — ‌‌ گر بخیلان را مدیح آری بلی باشد هجی

روزگاری شاعران اند بدین صنعت همی ‌‌ — ‌‌ هم خزینه هم قبیله هم ولایت هم لوی

از میان خانه کعبه فرو آویختند ‌‌ — ‌‌ شعر نیکو را بزرین سلسله پیش عزی

امرء القیس لبید و اخطل و اعشی و قیس ‌‌ — ‌‌ بر طللها نوحه کردندی و بر رسم ملی

بو نواس و بو حداد و بو ملیک ابن البشیر ‌‌ — ‌‌ بو دوید و بو درید و ابن حمد یاحشی

بو العلاء و بو العباس و بو سلیک و بو المثل ‌‌ — ‌‌ آنکه گفت السیف اصدق و آنکه گفت الا هبی

آنکه گفتست انشا و آنکه گفت الذین ‌‌ — ‌‌ و آنکه اد از لوایح و آنکه اد از هری

از حکیمان خراسان کو شهید و رودکی ‌‌ — ‌‌ بو شکور بلخی و بو الفتح بستی هکذی

گو بیائید و ببینید این شریف ایام را ‌‌ — ‌‌ تا کند هرگز شما را شاعری کردن کری

روزگاری کان حکیمان و سخنگویان بدند ‌‌ — ‌‌ گرد هر یک را بشعر نغز گفتن اشتهی

اندرین ایام ما باز از سر انتب افسوس ‌‌ — ‌‌ کار بو بکر ربابی دارد و طنز جحی

هر کرا شعری بری باید حتی پیش آوری ‌‌ — ‌‌ گوید این یکسر دروغ است آنید آنا نهی

گر مدیح و آفرین شاعران بودی دروغ ‌‌ — ‌‌ شعر حسان ابن ثابت کی شنیدی مصطفی

بر لب دندان آن شاعر که نامش نابغه ‌‌ — ‌‌ کی دعا کردی رسول هاشمی خیر الوری

شاعری عباس کرد و حمزه کرد و طلحه کرد — جعفر و سعد و سعید و سید ام القری

در عطا دادن بشعر شاعران بو بکر و بس — احمد مرسل بدادی کعب را هدیه ردای

قصیده

بنام خداوند یزدان اعلی — که دارای هستست و دارو مولی

ملیک سموات و خلاق ارضین — بفرمان او هست علوی سفلی

نشستم بران ناقه آل پیکر — فکندم بر او نطع و دلو مصلی

سپردم بدو سن قفار یکه کفتی — نشستست دیوی بزیر هر اصلی

بهر جانب از برف بر کوه ضحی — بهر گوشه از یخ بر کوه و صلی

زخش گشته هر جا بساری چو خوری — زکف گشته هر جا بحیری چو طبلی

سم اسب در دشت مانند ماهی — شده ماه بر چرخ مانند نعلی

شبی پشتم امد که از خود برون شد — مرا بر سر بار کش کرده کهلی

شبی پای طاوس در پر کشیده — به لولوی پیوسته بر سهل و جبلی

فلک همچو پیروزه گون تخت نردی — ز هر جانبش مهره ز لولوش خصلی

شده نصر واقع بسان سه بیضه — شده نسر طایر چنان شاخ نخلی

مهین دختر نعش چون بو الجانی — کهین دختر نعش مانند قفلی

جدی هم بگرداره چشم جانی — سها هم بگرداره چشم نملی

شده شعریایش چو دو چشم مجنون — شده فرقدانش چو دو خد لیلی

ز صبحگاهی چنان قرن ثوری — ز منکسف همچنان سستم نیلی

شده زهره همچون یاقوت ستری — شده مشتری همچو پیاده فعلی

دو پیکر چو تختی و طوکلیل تاجی — ز نثره نثاری و طرفه چو حملی

ثریا چنان دسته تیر بسته — که پیکانهایش و نیهانش نیلی

دم کرگ چون هش حریر ستوری — مجره همیدون چو سیمین سطلی

عوانا چو یک خوشه انگور زرین — و یا چو مرصع بیاقوت رطلی

شب همچو فلک شد از نور نثره — و یا چون ز چرخی رها گشته جبلی

سپر دم بین نایه چون ثقایی — چو دانا که دارد بجدی هنر لی

چو سهلی بریدم رسیدم بوعری — چو وعری بریدم رسیدم بسهیلی

برا سید و یدار استاد فاضل — چراغ هدایات و نور تجلی

همش کنیت نیک هم نام فرخ — همش نام پیغمبر با علی

یکی نامداری که از پشت آدم — نیامد بافضال او هیچ فضلی

قطعه

ایا ای سید احمد شب جشن سیده — شب جشن سیده احمد تب بسیار بود

بر فروز آتش برزین که در انفصل بهار — آذر برزین پیغمبر از آن بود

...شی باید چو نانکه فروزد علمش   برتر از دایرهٔ گنبد دوار بود

...ن زگردون برازین سلسلهٔ زر اندود   قرص خورشید فروچشمه نگونسار بود

...ش دود و چو دنبال یکی طاوسی   که برانده ز دو طرف دم او تار بود

...ن شهر کوئی طاوس نگر دم خویش   لولوی خرد و شهانه ز منقار بود

...ن یکی خیمهٔ مرجان ز برش نافه مشک   که سمن برگ بران نافهٔ عطار بود

چو زرین شجری در شده اطراف شجر   که برو برشمر از لؤلؤ شهوار بود

...غبان این شجر از جا بجنباند سخت   تا فرو بارد باری که بر اشجار بود

...بخوار ای سید احرار درین جشن سعید   باده خوردن بلی از عادت احرار بود

...ان می ناب که تا داری درو جرعه است   باز دانستن چه از غم دشوار بود

...هر که را کیسه گران سخت گران مایه بود   هر که را کیسه سبک سخت سبکبار بود

...ن بر خواجه روم تا مدحم سیم لبی   تا مر انیز بزر دیگ تو مقدار بود

...ست جبار ولیکن متواضع که جو د   متواضع که شنیدست که جبار بود

...طالب شعر و جوان مرد ترین همه خلق   این چنین مرد است کو طالب اشعار بود

وله ایضاً

...نوشیم قدح و نشید و تو تنخجه   هنگام صبوح و ساقی ورنجه

...نزد و نه تخت نرد پیش ما   نه مخضر و نه مبتاله و بنجه

نظاره به پیش درکشیده صف | چون کافر روم بر در کنجه
خنیاگر استاده بربط زن | از بس شکفته شده در اشکنجه
وان ریگ گران یکی منی را | چون ماه سه و دو پنج در پنجه
برداشته تا حجاب گشت شرم از رخ | که شادی و که نشاط و که غنجه
اندر شده چشم با بخواب خوش | چشم حسدشان بوادی طنجه

غزلیات

بار رخت ای دلبر عیار یار | نیست مرا هیچ دگر یار یار
دو رخ رخشان تو گلنار گشت | بر دل من ریخته گلنار نار
چشم تو خونخواره و هم جادوئی | مانده از آن چشمک خونخوار خوار
بنده هوادار و هواخواه است | بنده هواخواه و وفادار دار
داد کن ای کودک و بردار جور | منبر پیش او و بر دار دار
ای تو دل آزار و من آزرده دل | دل شده زار از دل آزار زار

وله ایضاً

ای با عدوی ما که زننده زکوی ما | ای ماه روی شرم نداری ز روی ما
ناهم نهاده بود بدخواه جنگجو | با هر کسی همی گله کردی ز خوی ما
جستی و یافتی دگری بر مراد دل | رستی ز خوی ناخوش و از گفتگوی ما

اکنون بجوی اوست روان آب عاشقی — آن روز شد که آب گذشتی بجوی ما

گویند سرد تر بود آب از سبوی نو — گرم است آب ما که کهن شد سبوی ما

اکنون همی بکام دل خویش یافتی — چندین بخیره چند حسد کردی بگوی ما

قطعه

این قصر خجسته که بنا کرده شه ملکست — با غرفهٔ فردوس بفردوس قرینست

همچون حرمش طالع سعدست مبارکش — همچون ارمش نقش مهنّا و گزینست

چون قدر تو عالی و چو روی تو ده — چون عهد تو نیکوی چو حلم تو رزینست

خوبش همه از صندل و از عود قماری — سنگش همه از گوهر یاقوت ثمین است

آبش همه از کوثر و از چشمهٔ حیوان است — خاکش همه از عنبر و کافور عجین است

چرخست ولیکن نه درو طالع نحس است — خلدست ولیکن نه درو جای عقار است

چون ابروی معشوقان با طاق و رواق است — چون روی پری رویان با رنگ نگار است

بازیگه شمس و قمر و ابر و هنر است — منزلگه جود و کرم و حلم و وقار است

از روی سلاطینش هر روز بساط است — وز بوسهٔ شاهانش هر روز نشانست

قطعه

شب آمد پیش من آمد بشادی برکه — بخنده گفتم طوبی لمن یری علکه

خوشم خندید و خوشا روی آنکه داد خندید — خوشم جوانی و این بوستان بن برکه

من و نبید و چغانه درون باغ و رباب — حسود بر در و بسیار گوی در سکه

مرا تو گویی می خوردن است اصل فساد — بجان تو که بسی یابدم ز تو ضحکه

اگر فساد کند هر که او نبید خورد — بسا فساد که در شربت است در سرکه

درین فساد مرا دستیار داد تو داد — که نیست با تو مرا نی نکاح و نی شرکه

چرا نبید حرام است و هست سرکه حلال — نه هم نبید بود ابتدا ازان سرکه

نبید تلخ چو انگوری و چو مویزی — سپید سیم چه با سکه و چه بی سکه

کجا نبید است آنجا بود جوانمردی
کجا نبید است آنجا که بود دیرکه

می ده پسرا که گل چون نار و مل چون گل — خوشبوی ملی چون گل گل خوبی گلی چون مل

دل رفت بسوی گل گل رفت بسوی مل — گل بوی ربود از مل مل رنگ ربود از گل

در زیر گل خیری آن که قدح گیری — بر تارک شبگیری بانگ شغب صلصل

هر گه که زند قمری راه ماوراءالنهری — گویند بگل حمری باده بستان بلبل

آن بلبل کانوره بر جسته بر طنبوره — چون دسته طنبوره گیرد شجره چکل

چون فاخته دل برتر پرواز عنبر — گوئی که بزیر پر بسته یکی جلجل

ای قمری فرخنده با قهقهه خندنده — اندر گلو افکنده هر فاخته یک غل

بوید سحرگاهان از شوق نباکاهان — چون نکهت دلخواهان بوی سمن سنبل

ن زاغ در آسیابر همچون حبشی کاذر | بر بسته بشاخ در هم سنبل و نیم عنصل

آن کرکی با کرکی گوید سخن ترکی
طوطی سخن هندی گوید بکه بازل

نوروز روز خرمی بیعدد بود | روز طواف ساتکی خورشید حد بود
مجلس بباغ باید بردن که باغ را | مفرش کنون ز گوهر بسند ز بود
آن برگهای شاسپرم بین شاخ او | چون صد هزار زمره که بر طرف بود
نرگس بسان حلقهٔ زنجیر زر نگر | کاندر میان حلقهٔ زرین و مد بود
اندر میان لاله دلی هست عنبرین | ول عنبرین بود چو عقیقین حسد بود
ان خاک راست والده گل باشد و له | بس رشد والده که لطافش ولد بود
ابر گهرفشان راهبر روزهست ابه | خندیدن و گریستن جز و مد بود
خورشید چون نبرده چینی که حبیب پاب | کاهیش جنگ و صلح و گهی وصل صد بود
چشم حجسته را شره زرد و میان بیاب | پرده زبرجدین و عقیقین رد بود
سنبل بسان زلفی با پیچ و با عقود | زلف ان نکو بود که بدو در عقد بود

باذام چون بیابی باز دبروز بار
چون بیت را احمد عبدالصمد بود

بفال نیک و بروز مبارک شنبد | بنبید کیروند روز کار خویش بد

بدین موسی امروز خوشتر است نبید
بخور بموافقش را نبید نوشنبد

اگر توانی یکشنبه از صبوحی کن
کجا صبوحی نیکو بود بیکشنبد

طریق و مذهب عیسی بباده خویش با
نگاه دار و مزن بخت خویش را بلکد

بروز کار دوشنبه نبید خور بنشاط
برسم موبد بنشین شو بدان منوبد

چهارشنبه که روز بلاست باده بخور
بساتکین می خور تا بعافیت گذرد

به پنجشنبه که روز خمار می زده گیست
چو تلخ باده خوری زاینت فرو شد خود

پس از نماز دگر روزگار ادینه
نبید خور که گناهان عفو کند ایزد

سپیده دم که وقت کار عام است
نبید شکبو رسم کرام است

مراده شفقتا جام نخستین
که من مخمورم و مسلم بجام است

ولیکن سحگی باریک تر ده
نبید یکمنی دادن کدام است

نماز بامدادان کرد باید
سه جام یکمنی خوردن حرام است

چنان کان بار نشناسد امامم
رکوعم بار رکوع است و قیام است

چو وام ایزدی بنهاده باشم
مراده ساتکینی بر تو وام است

خوشا جام میا خوشا صبوحا
خوشا کین باهمه مارا غلام است

دو زلفش دو شب و دو خال مشکین
ظلام اندر ظلام اندر ظلام است

نبید
شراب
است ادینه
جمعه است
طریق
راه

صبوح از دست ساقی صبوح است | مدام از دست دلبر مدام است
غلام و جام می را دوست دارم | نه جای طعنه و جای ملام است
همی دانم که این هر دو حرام است | ولیکن این خوشیها در حرام است

من بدایع افکاره

خیز بت رویا تا مجلس زی سبزه بریم | که جهان تازه شد و ما ز جهان تازه‌تریم
بر بنفشه بنشینیم و بر پشیم خطت | تا به دوست دل و پای بنفشه سپریم
چون بگیریم از چرخ دو پیچی شنویم | سمن برگ چو پیچیده شود غم سپریم
دگر آید دون بین آنجا مدمان نقل و نبید | چاره هر دو بیاریم که ما چاره‌گریم
بریم اب دهان تو همی انگاریم | دو سه بوسه بدهیم آنکه نقلش شمریم
نخوریم اندهٔ گیتی که بسی فانی است | اگر آید و نگه اندوه و دیگر نخوریم

پیش از آن گیتی ما را بزند یا بخورد
ما ملک وار مر او را بزنیم و بخوریم

دوستان وقت عصیرست و کباب | راهبر گردش انداست سحاب
سوی رز باید رفتن بصبوح | خویشتن کردن مستان خراب
نیم جوشیده عصیر از سر خم | بکشیدن که چنین است صواب
راد مرد از ره هنگام عصیر | شاید ار می بنود صافی و ناب

۲ بریم صح

تا دو سه روز درین سایهٔ رز
بفروزیم همی آتش رز

آب انگور کباریم بآب
گسترانیم برو سرخ کباب

تاک رز باشد مان شاهسپرم
برگ رز باشد دستار شراب

نقل با خوشهٔ انگور بود
از بر سر بر چون تیرهٔ عقاب

بانگ جوشیدن می باشد مان
نالهٔ بربط و طنبور و رباب

من کلامه علیه ما علیه

می بر کف من نه که طرب را سبب است
آرام من و مونس من روز و شب است

تریاق بزرگ است و شفای همه غمها
نزدیک خردمندان می را لقب است

بی می نتوان شاد بدن شادی و طرب
زیرا که بدین گیتی اصل طرب است

همچون سفر حج بود این شکر لاانزا
می پیلبان را بزمستان سلب است

ای آنکه نخوردستی گرمی بچشی ترا آن
سوگند خوری گوئی شهد و رطب است

می گیر و عطا بخش و نکوگوی و نکوخواه
اینست کریمی و طریق ادب اینست

شبی دراز همی سرخ سنگرفته چنگ
بتی لبان عقیق و کدخشه چون نارنگ

بدست راست شراب و بدست چپ نقلین
همیخوریم و همی بوسه میدهیم بهم بد انگشت

نبید و بوسه تو دانی چه سخت نیک بود
یکی نبید و دو صد بوسه و شراب نرنگ

کهی بتازد برمن کهی بدو تازم   بساعتی که بدو آشتی و گه جنگ

بگاه مستی چونان شود دو چشم نتیم
که نرگسینی غرقه شود بخون پلنگ

نوبهار از خوید و گل آراست گیتی برنگ   از خوانی گشت خاک و پرنیانی گشت سنگ

میشکفد و لاله بنمود از نقاب سرخ رو   آن ز عنبر برد بوی و این ز گوهر برد رنگ

شاخ بادام از شکوفه لعبتی شد آذری   جامهای می گرفته بر کفها سمن و چنگ

ابر شد نقاش چین و باد شد عطار روم   باغ شد ایوان نور و راغ شد دریای رنگ

ولهُ ایضاً

الا وقت صبوح است نه گرم است و نه سرد است   نه ابر است و نه خورشید نه باد است و نه گرد است

بیار ای بت کشمیر شراب کهن و پیر   بده پر و تهی گیر که مان تنگ نبید است

ازان باده که زرد است و نزار است ولیکن   نه از عشق نزار است نه از محنت زرد است

بجان اندر لهو است و بمغز اندر نشاط است
بچشم اندر نور است و برو اندر ورد است

جز به چشم عظمت هر که برو در نگرد   مژهٔ دیدهٔ او خار مغیلان گردد

گر نسیم کرمش بر در دوزخ بجهد   هاویه چون بستان زر و روضهٔ رضوان گردد

هنرش هست فراوان که سخن بیشتر است   چون شجر نیک بود میوه فراوان گردد

نوادر افکاره فی الرباعیات

گر قسمت کس رسیدی آنچه بطلبی
گر قسمت که شدی آنچنانکه می‌یابی

هر چه یافت کمال از پیش بود نقصان
هر چه داشت باز رخ بینائی

ای دل چه هست حاصل کار جهان جز غم
افکنده همچو سفره مباش از برای نان

بر دل منه ز بهر جهان هیچ بار غم
همچون تنور گرم مشو از پی شکم

تو مست خواب غفلتی و از برای تو
ایزد فکنده خوان کرم در سپیده دم

هر کار که هست جز بکام تو مباد
هر خصم که هست جز بکام تو مباد

هر سکه که هست جز بنام تو مباد
هر خطبه که هست جز بنام تو مباد

دولت همه ساله بی کلال تو مباد
همت همه ساله بی کمال تو مباد

هر بنده که هست بی کمال تو مباد
خورشید جهان بی زوال تو مباد

تاریک شد از مهر دلفروزم روز
شد روشنی از روز و سیاهی شبم

شد تیره شب از آه جگرسوزم روز
اکنون نه شبم شب است و نه روزم روز

ای کرده سپاه اختران یاری تو	فخر است جهان را به جهانداری تو
مستند مخالفان ز هشیاری تو	بخت همه خفته شد ز بیداری تو

بر رای هوشمندان صاحب خرد پوشیده و مخفی نماناد که این نسخهٔ لغات حکیم منوچهری که افصح فصحای شعرای پیشینیان بوده و در حقیقت در طلاقت لسان و شیرینی بیان و فصاحت بیان گوی برتری از همگنان خود ربوده و نظر باینکه این نسخه نخود الا صاحب ... لهذا دقت تمام در نوشتن اشعار و مسمطات و لغات و حواشی آن نموده پس از سعی بیشمار و جهد بسیار از غلطهائیکه در نسخهای دیگر یافت میشد تصحیح و حاشیه نمودم باوجود یکه نسخه را که سابق برین نوشته شده باوجود سعی ... و به کرام ... و سایر بن غالب لغات غلط ترجمه شده اگرچه دل گرمی از کار فرمایان بی انصاف نداشتم

بملاحظه و جهات حسنه سعی خود را در خوب و صحیح نوشتن نمودم من صنعت

خود نمودم اما چکنم در پیش زمانه دوغ و

دوشاب یکی است حرره الحقیر

کریم ابن شیخ عبد الحسین

فی شهر ... سنه ۱۲۹۵

ساقی نامهٔ عمدة العرفا آقا سید رضی رحمه الله

الهی بمستان میخانه ات ‌‌‌‌‌‌‌‌— بعقل آفرینان دیوانه ات

بدریا کش لجهٔ کبریا — کرا ندانش قعر و انتها

بدُردی کش عرش بیت وی احمد — بساقی کوثر بشاه نجف

بمستان افتاده در پای خم — بمخمور با مرگ در اشتلم

بشام غریبان بجام صبوح — کرا ایشان بشام و سحر را فتوح

که عالم کل از باده انگور کن — سراپای من آتش طور کن

خدایا بجان خراباتیان — ازین همت بستیم وارهان

بمیخانهٔ وحدتم راه ده — دل زنده و جان آگاه ده

[illegible] ات کثرت خلق تنگ آمدم — بهر سو شدم سر بسنگ آمدم

مئی ده که چون ریزیش در سبو — برارد سبو از دل آواز هو

ازان می که چون عکسش افتد بباغ — کند غنچه را کوهر شب چراغ

ازان می که گر عکسش افتد بر آب — بران آب تبخاله شد حباب

ازان می که گر شب ببیند بخواب — چو روز از دلش سر زند آفتاب

ازان می که چون شیشه بر لب زند — لب شیشه تبخاله از تب زند

ازان می که چون ریزیش در کدو — همه قل هو الله تراود ز او

بیا ساقیا

سحر چون بشد رو به میخانه راه
نبردست گویا [illegible] راه
خرابات را گر زیارت کنی
بیا تا بساقی [illegible] نفاق
بگیریم یکدم چو یاران بهم
جهان منزل رحمت اندیش
سر جهان گیرم از پشت پس
فلک بین که [illegible] چها میکند
براو بود از خاک ما گرد و دود
[illegible] بیا جز سجون
من آن پیشوایم که تا بوده ام
در این عالم تنگ تر از قفس
نماندست در هیچکس مردمی
همه مشفق با هم اندر نفاق
خروشها بهم همچو شیر و پلنگ
گروهی همه مکر و زرق و دغل

چراغی بمسجد بهر شامگاه
که مسجد بنا کرده او خانقاه
تجلی به خمر و ز غارت کنی
درونها مصفا کنیم از نفاق
که اینک شادیم یاران بهم
ازل تا ابد یک نفس بیش نیست
چه اندوزی ای خسرو این یکنفس
چها کرده است و چها میکند
چه میخواهد از ما سپهر کبود
الهی که در گرد این سبزگون
بیاسایم از یکدم آسوده ام
باسودگی کس نزد یک نفس
گریزان شده ام از آدمی
بیدخویی اندر جهان جمله طاق
روش گشتهای بدتر از جنگ
بهم مهربان بهر جنگ و جدل